

کاش یک زن نبودم

دوستان این داستان واقعا تکان دهنده است باور کنید ارزش خوردن
داره پس حتما بخوانید. قول میدم پشیمون نشید.

نویسنده:

TIGERM.S (مرتضی)



تنظیم کننده:

غزل

Ghazal!

(قسمت اول)

دخترک برای چندمین بار نگاهی به ساعت مچبیش انداخت و زیر لب
غر غر کنان گفت: اه باز این پسره احمق دیر کرد انگار اصلا موقعیت
منو درک نمیکنه.. و بعد با حرص بسیار گوشی موبایلشو از کیفش
بیرون آورد و شروع کرد به اس ام اس زدن : آخه تو کجایی من سه
ساعته اینجا معطل تو هستم مثل اینکه فراموش کردی من بخاطر تو
الان اینجا هستم من توی پارک ساعی رو به روی قفس طاووس
منتظرت روی نیمکت نشستم بیا دیگه خفم کردی الان هوا تاریک میشه
و من هیچ جارو ندارم که برم.

در حال اس ام اس زدن بود که دختری زیبا در کنارش نشست و با یک
نیم نگاه سرتا پای دخترک را نظاره کرد و گفت : سلام خانم خانما چقدر
گوشیت قشنگه میشه ببینمش من عاشق گوشیهایی سونی اریکسونم
خیلی با کلاسه گوشیت.

دخترک نگاهی به دختر زیبا انداخت و محو چهره نقاشی شده دختر شد
که در چهره این دختر و آفرینش او خداوند از هیچ چیز دریغ نکرده
بود یک روسری شالی کوتاه آبی با موهای هایلایت استخوانی مانتوی
کوتاه مشکی تنگ و یک شلوار برمودا لی به تن داشت

دخترک از این که می دید چنین دختری زیبایی در کنار او نشسته و باب
صحبتو با او باز کرده خیلی خوشحال شد مخصوصا اینکه تحمل این
دقایق برای او سخت بود و دوست داشت با کسی صحبت کند
گوشی موبایلش رابه طرف دختر دراز کرد و گفت قابل نداره
دختر لبخند زیبایی زد و گفت : من اسمم مانیاست یا مارال اصلا
هر چی تو دوست داری صدام کن می دونی چشمای خیلی قشنگ و
معصومی داری معلومه سن و سال زیادی نداری اسم تو چیه؟

دخترک گفت : اسم واقعی من سیما هست

و هر دو با هم زدن زیر خنده

مارال گفت: منتظر کسی هستی انگار درسته؟

سیما گفت : آره

مارال گفت : خیلی وقته از دور داشتم میپاییدمت خیلی استرس داری
رنگت پریده معلومه که بار اولته از خونه فرار میکنی
سیما تعجب کرد یعنی مارال از کجا فهمیده بود او از خانه فرار کرده
مارال با خونسردی بسته ای سیگار از توی کیفش در آورد و به سیما
هم تعارف کرد ولی سیما دت او را رد کرد

مارال سیگار را روشن کرد و يك يك عمیق به سیگار زد و دودش را با مهارت زیادی از بینی خارج کرد

هر کس از کنار سیما و مارال رد میشد به آنها نگاه میکرد و زیر لب چیزی میگفتند گاهی چند گروه پسر از کنار آنها رد میشدند و مارال خیلی صمیمی با آنها سلام و احوال پرسی میکرد انگار توی پارک همه او را میشناختند

پشت شمشادهای پارک نزدیک بوفه پارک چند پسر ایستاده بودند و به مارال خیره شده بودند و با هم در مورد او صحبت میکردند انگار بر سر او شرط بندی میکردند

سیما به اطراف نگاه کرد و آهی کشید و گفت : کاش من هم زیبایی شما را داشتم انوقت این همه طرفدار داشتم

مارال با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن و حین خنده به سیما گفت : خیلی هنوز بچه هستی تا بتونی فرق نگاهها را از هم تشخیص بدی اتفاقا من آرزو داشتم زشت بودم انقدر زشت که هیچکس نگاهم هم نمیکرد انوقت از نگاههای حریص و هوس بازانه این گرگها در امان بودم . سیما تو خیلی دختر ساده ای هستی درست مثل آب زلال پاکي و شفاف . چند سالته؟

سیما از تعریف مارال احساس شعف کرد و با ذوق گفت : ۱۷ سال مارال يك نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : مطمئنی که میاد دنبالت ؟ سیما گفت : آره . امیر حتما میاد تا حالا بدقول نبوده لابد کاری برایش پیش اومده ما باهم نامزدیم البته نامزد نامزد که نه ولی قراره به زودی نامزد کنیم و بعد باهم ازدواج کنیم ولی پدر مادر ما مخالف ازدواج ما هستن

مارال پوزخندی زد و گفت : پس به خاطر اون فرار کردی فکر میکنی ارزششو داره/

سیما از کلام تند و بی رودر و ایسی مارال دلخور شد و قیافش کمی در هم فرو رفت

صدای موبایل مارال بلند شد و مارال از جاش بلند شد و کمی ان طرفتر شروع به صحبت کرد : الو بگو صدای تو میاد نه ستم الان نمی تونم برم همین دور و ورام دیگه بذار يك ساعت مال خودم باشم و به بدبختی خودم فکر کنم.

صدای فریاد مارال بلند شد : غلط کرده اون عوضی گفته بود يك نفره ولی ۳ نفر بودن حالا طلبکار هم شده به زور از دستشون خلاص شدم

من دیگه پامو اونجا نمی زارم . نه نه اونجا نمیام . باشه به کیان بگو
باهاش تماس بگیره بگه يك ساعت دیگه دم در پارک ساعی بیاد ولی
تنها.....

و موبایلش رو قطع کرد لبخند تصنعی به لب آورد و گفت : چیه
خوشگل خانم از من دلخور شدی؟

بذار برم ۲ تا بستنی دیش بخرم تا باهم آشتی کنیم
این دختر چه نگاه گیرا و چه نفوذ کلامی داشت شادی از حرکاتش بر
می خواست و اونوقت پشت تلفن اون حرفها رو می زد.....
صدای خنده مارال بوفه را پر کرده بود که داشت با يك پسر قد بلند
صحبت میکرد یواشکی از توی کفشش چیزی در آورد و به پسر قد بلند
داد و باهم دست دادن و مارال به طرف سیما به راه افتاد
سیما گفت : بهت شماره داد ؟ دوست پسرت بود ؟
مارال دوباره خندید و گفت : نه شازده کوچولو . دوست کجا بود من
از تمام پسرا متنفرم از همشون حالم بهم میخوره ولی خوب کارم ایجاب
میکنه که با این آدمها برخورد کنم . اصلا بگذریم این آقا داماد جواب
اس ام استو نداد ؟

سیما گفت : نه ولی حتما تو راهه خیلی با مرام و آقااست
مارال گفت : ناراحت نشیا ولی دلم برات میسوزه چون سر کاری اون
اگر میخواست بیاد تا حالا اومده بود همشون مثل همین .
سیما در حالی که در دلش بسیار احساس دلشوره میکرد گفت : نه امیر
حتما میاد

مارال دوباره سیگاری روشن کرد پکی زد و نقطه ای نا معلوم خیره
شد و آهی از ته دل کشید انگار غم بزرگی پشت این چهره زیبا بود
با لحن بسیار دلنشینی شروع کرد به صحبت : من هم مثل تو فکر
میکردم از وقتی خیلی بچه بودم همه بخاطر زیبایم و شیرین زبونیم دور
ورم بودن عمه و خاله و دایوو ... همه منو عروس خودشون
میدونستن توی یه خانواده نسبتا مذهبی در شهرستان زندگی میکردیم
يك خانواده ابرومند و ساده يك برادر بزرگتر از خودم داشتیم . و پدر و
مادری که مثل جفت چشماشون به من اعتماد داشتن

وقتی به سن راهنمایی رسیدم اکثر پسرای محلمون علاقه داشتن با من
دوست بشن ولی من اصلا فکر این چیزا نبودم می خواستم درس بخونم
و رشته عمران قبول بشم برای همین چادرمو می کشیدم جلوتر و به
سرعت از کنار پسرای مزاحم رد میشدم گاهی وقتی به خونه می رسیدم

انقدر نفس نفس میزدم که مادرم میگفت :مگه حولی خوب یکم دیرتر برس خونه

سیما گفت: ولی اصلا به ظاهر ت نمیاد قبلا چادری بودی
مارال گفت : اره و بودم ولی نه بخاطر علاقه قلبیم بلکه بخاطر احترام
به پدر و مادرم . برادر و پدر خیلی غیرتی بودن وقتی به دبیرستان
رفتم دیگه سر و کله خواستگارام پیدا شد مادر و پدر اصلا با ازدواج
فامیلی موافق نبودن من هم اینقدر توی گوشم خونده بودن که خوشگلم
و می توئم بهترین اقبالو داشته باشم که می خواستم با کسی ازدواج
کنم که توی همه محل و فامیل زبانزد خاص و عام بشم
از بین همه پسرایي که به خواستگاریم می اومدن یا پیشنهاد دوستی
میدادن هیچکدومو در سطح خودم نمیدیدم

چند ماهی بود که وقتی به دبیرستان می رفتم سر راهم شرکتی بود که
مدیر عاملش یک پسر خیلی جذاب شیک پوش و پولدار بود . دقیقا همون
مرد ارزوهای من. دوستام می گفتن اگر تو بخوای میتونی مخشو بزنی
.من هم کم کم به او که اسمش بهراد بود علاقمند شدم ولی بهراد
برعکس همه به من توجهی نمیکرد.

دیگه حرصم گرفته بود که چطور من نتونستم مخ بهرادو بزوم
دوستام می گفتن بخاطر چادری هست که سرت میکنی از سرت دربیار
اونوقت ببین چطوری عاشقت میشه

ولی من میگفتم اگر داشم ببینه من بی چادر هستم می کشتم.
ولی اینقدر عاشق بهراد شده بودم که راضی شدم چادرمو از سرم در
بیرم

به پیشنهاد دوستام کمی هم آرایش کردم و یک روز بجای مدرسه رفتم
شرکت بهراد و یک نامه نوشتم و در اون نوشته بودم که دوستش دارم
و می خوام که باهاش باشم به هر قیمتی که شده
وقتی وارد شرکت شدم یک محیط خیلی شیک و تر تمیز جلب توجه میکرد
به منشی گفتم با مدیر عامل کار دارم

از اون اصرار که چه کاری دارید؟! و از من انکار که کار شخصی دارم
بلاخره بعد ساعتها وارد اتاق شدم بهراد داشت با تلفن حرف میزد و
پشتش به من بود ولی وقت برگشت و من و دید برق شیطنت مردانه ای
در چشمانش درخشید لبخندی زد و به استقبال امد
من سرمو پایین انداخته بودم احساس میکردم صدای تپشهای قلبمو همه
میشنون پس خیلی سریع با لکنت گفتم :من این نامه رو برای شما

نوشتم همیشه بخونید و الان جوابشو بهم بدید؟

قسمت دوم:

بهراد شروع کرد به خواندن نامه و درحین خواندن نامه لبخند میزد بعد که نامه تمام شد من نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر جواب بهراد شدم

بهراد گفت: آشنایی با شما دختر خانم خوشگل و دوست داشتنی باعث افتخار منه. و شماره موبایلشو روی یک تکه کاغذ نوشت و خیلی مودبانه یک شاخه گل از توی گلدان گل روی میزش در آورد و به طرف من دراز کرد و گفت: من منتظر تماس شما هستم
نفهمیدم چطوری خداحافظی کردم و با چه سرعتی خودمو به دوستانم رساندم که توی پارک منتظرم بودند اون روز از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم و همه دوستانمو بستنی مهمون کردم.
از روز بعد من هر روز با بهراد تا تلفن عمومی تماس می گرفتم ولی اون راغب نبود که برای دیدنم از شرکتش خارج بشه و کارهایش رو بهانه میکرد و می گفت چون شرکت خودمه نمیتونم پیام ولی خیلی مشتاق دیدارتم تو بیا شرکت من اینطوری هم تو رو می بینم هم به کارهام میرسم.

من حسابی عاشقش شده بودم و هر شب به یادش می خوابیدم سال آخر دبیرستان بودم و با روحیه ای که پیدا کرده بودم حسابی در درسهام نمرات خوبی می گرفتم. بعد از مدرسه میرفتم دستشویی پارک چادرمو در میآوردم ولی روسری کپی سرم می کردم و یک رژ لب دخترانه می زدم و با یک شاخه گل به دیدن بهراد می رفتم و به خانوادم می گفتم که دبیرستان کلاس تست زنی برامون گذاشتن. ولی در دلم احساس گناه می کردم که چرا دارم دروغ میگم و احساس میکردم رابطه با بهراد که یک نامحرمه گناه محسوب میشه

دوستانم میگفتن: دختر امل بازی درنیار همه دخترا حسرت اینو می خورن که بهراد یک نیم نگاهی بهشون بندازه ولی اون عاشق تو شده تو به هر قیمتی شده باید بهرادو مال خودت کنی. هم پولداره هم خوشتیب دیگه چی میخوای؟
حرفای دوستانم بیشتر تحریکم میکرد و باعث میشد ترسی که از رفتن به شرکت بهراد داشتم کمتر بشه
بهراد هر روز حرفای عاشقانه به من می زد و خانمی من صدام میکرد

و مي گفت خانمي من ما مال همدیگه هستيم پس از چي مي ترسي
ولي احساس گناه يك لحظه راحت نمي داشت . يه روز بعد از کلاس
معارف رفتم پيش دبیر معارفمون
گفتم : خانم مي خواستم يك سوالي پيرسم
خانم رحماني در حالیکه چونه مقنعه شو بالا ميآورد تا حاضر بشه از
کلاس بره بيرون يك لحظه ايستاد و گفت : پيرس عزيزم هر سوالي
باشه من سعي ميکنم کمکت کنم
پرسيدم : اگر دختر و پسري همدیگرو دوست داشته باشن گناه داره؟
خانم رحماني گفت : نه دخترم دوست داشتن يك نعمت الهي که هيچکس
منکرش نيست از عشقي زميني ادماها به عشق اهي ميرسن
پرسيدم: اگر اين دختر و پسر با هم صحبت کنن و همدیگرو ببينن
چطور اونم گناه نيست ؟
گفت : خوب اين بحثش جداست ولي اگر خانواده ها در جريان نباشن
گناهه چون ممکنه شيطون سراغشون بياد و هر دوتا براي هم
نامحرمن و اين کار گناهه
گفتم :خوب در سن و سال ما ، دختر و پسرها دوست دارن با جنس
مخالف صحبت کنن بيرون برن اين يك حقيقته و هيچکس نميتونه
منکرش بشه درسته ؟
گفت : عزيزم دختر و پسري جوان به سن شما بايد سر خودشونو با
درس و کار گرم کنن يا اگر اين نياز خيلي بهشون فشار آورد بايد
ازدواج کنن نه اينکه با هم رابطه پنهاني داشته باشن
پرسيدم : حالا اگر به قصد آشنائي قبل از ازدواج با هم باشن اين هم
اشکال داره ؟
گفت :اگر خانواده در جريان باشن نه
پرسيدم : اگر نباشن چي ؟ يعني وقتي به تفاهم رسيدن بخوان به
خانوادههاشون بگن چي؟ پس بايد چيکار کنن که گناه محسوب نشه
خانم رحماني گفت :خانم نعمتي گناه ، در هر حال گناهه ولي فقط يك راه
داره که گناه محسوب نشه و اون اينکه بايد با هم محرم بشن
پرسيدم : يعني عقد کنن ؟ اينطوري که همه خانواده مي فهمن
خانم رحماني در حالیکه چادرشو سرش ميکرد گفت : نه منظورم اينه
که بايد صيغه محرميت بين خودشون بخونن
زنگ تفريح تموم شده بود و خانم رحماني بايد سر کلاس ديگه اي مي
رفت در حالیکه داشت مي رفت گفت بعدا بيشتتر باهم صحبت مي کنيم در

این باره عزیزم

از اون روز به بعد به این فکر میکردم که ما باید بین هم صیغه محرمیت بخونیم توی کلی رساله و..... گشتم تا بالاخره ایه صیغه رو پیدا کردم ولی بهراد این جیزارو قبول نداشت میگفت محرمیت به دل آدمهاست يك ایه هیچوقت نمیتونه دوتا دل و به هم نزدیک کنه یا از هم دور کنه. امتحاناتم شروع شده بود و احساس میکردم روحیه سابق و ندارم که به درس خوندم ادامه بدم

وقتی بهراد بی حوصلگی من و حتی توی روابطمون دید قبول کرد و ما بین هم صیغه محرمیت خوندم به مدت ۳ ماه و مهرم و ۱۴ تا حبه قند کرد ولی بدون شاهد بدون مدرک يك جمله ای بود که بین خودمون خوندم و گفتیم: قبلت

روابطمون خیلی صمیمی شد و من فکر میکردم که بهراد دیگه شوهرمه و بالاخره انقدر بهراد توی گوشم خوند که اون اتفاقی که نباید می افتاد بالاخره افتاد.....

ترس و وحشت ، از بی آبرویی تمام وجودمو پر کرده بود همش گریه میکردم و هر روز ازش خواهش میکردم که زودتر بیاد خواستگاریم ولی بهراد هر روز يك بهانه جدید می آورد و می گفت دیر یا زود داره سوخت و سوز نداره

يك روز تابستانی با بهراد رفته بویدم ناهار بیرون که يك دفعه سنگینی نگاهی رو پشت سرم احساس کردم برگشتم و تمام دنیا رو سرم خراب شد. برادرم علی بود که زل زده بود به من و از شدت خشم سرخ شده بود

بهراد متعجب يك نگاه به من میکرد و يك نگاه به علی

علی دستامو محکم گرفت و منو از سر جام بلند کرد

همه توی رستوران داشتن نگاهمون میکردن و من هر چی خواستم

برای علی توضیح بدم فقط فریاد میزد : خفه شو

يك نگاه غضبناک به بهراد کرد و گفت: حال تو عوضی رو هم میگیرم

در طول راه هیچ حرفی با من نزد میدانستم که آخر عاقبت خوبی در

انتظارم نیست با غیرتی که توی این مدت از علی دیده بودم همیشه از

همین موضوع می ترسیدم ولی از طرفی پیش وجدان خودم راحت بودم

که من گناهی نکردم و بهراد به من محرم بوده و قصدش هم ازدواجه و

منوو ترك نمیکنه

وقتي به خونه رسيديم علي منو توي اتاقم هل داد و درو روم بست و از پشت درو قفل کرد

من فریاد مي زدم : علي اشتباه ميکني بذار حرف بزنم
و علي فریاد ميزد ميرم پيش آقا جون تا تکليفتو روشن کنه و درو به شدت بست و از خونه خارج شد
منم از تلفن اتاقم به بهراد زنگ زدم و با گريه شروع کردم به تعريف کردن ماجرا

بهراد دلداريم ميداد و با خونسردي گفت : خانمي من هيچ نگران نباش من تنهات نمي زارم تو مطمئن باش من و تو مال هميم و اگر برادر يا پدرت پيش من بيان من تو رو از اونها خواستگاري ميکنم . گل من قصه نخور حيف چشماي قشنگت نيست که باروني بشن ؟

وقتي گوشي رو قطع کردم احساس آرامش ميکردم برام فرقي نداشت که چه اتفاقي برام مي افته چون احساس ميکردم بهراد پشتمو خالي نمیکنه .

نيم ساعت بعد علي همراه پدر آمدن خونه . پدرم از وقتي در خونه رو باز کرد شروع کرد به دادو بيداد و ميگفت : من فکر ميکردم مصطفي پسر احمد آقا چون از ما جواب منفي شنیده اون مزخرفاتو ميگفت که مي گفت جلو دخترتو بگير حيف دختر نجيبت دست اون گرگ افتاده .
منه احمق باورم نشدو با مصطفي کلي دعوا کردم و از مغازه بيرونش کردم و اياي خدايا منو ببخش به بنده خدا چقدر بدو بيراه گفتم حالا بايد با خفت هر چه تمامتر سرمو کج کنم و برم از شون عذر خواهي؟؟؟؟؟ اين دختره چشم سفيد از اطمينان ما سو استفاده کرد خير نبيني دختر که برام آبرو نداشتي اين ننگو چطوري تحمل کنم؟
مادر از همه جا بي خبر وارد خونه شد و وقتي داد و بيداد پدر را شنيد گفت : چي شده مارال چيزيش شده؟
علي گفت : کاش مرده بود و شروع کرد به تعريف کردن داستاني که اتفاق افتاده بود

مادر اشک مي ريخت و ميگفت : چطور تونست اين کارو بکنه ؟ دختر آخه تو چي کم داشتی ؟ تو اين شهر ديگه نمي تونيم سر بلند کنيم ديگه با چه رويي توي اين محله زندگي کنيم؟
هر چي مادر ميگفت علي بيشرتر حرص و جوشي ميشد بطرف در هجوم آورد و کمر بند شروع کرد به کتک زدن من

من جيغ و داد كردم فرياد كشيدم ولي فايده اي نداشت يك گوشه كز
كرده بودم و زير مشت و لگد علي خرد شدن استخوانهامو احساس
ميكردم

من فرياد مي زدم : بخدا اون قصد بدبي نداشت مي خواد با من ازدواج
كنه

علي گفت : خيلي بدبختي كه باورت بشه اون مرتيکه اگر ادم درست
وحسابي بود مي اومد مثل ادم خواستگاريت دختري كه با پسري دوست
بشه لايق زنده بودن نيست

پدر بجاي اينكه جلوي علي رو بگيره صداي فريادش از اتاق بغلي مي
اومد : بدبخت شدیم

مادر شيون كنان بطرف علي دويد و دستشو گرفت و گفت : تو رو امام
حسين و لش كن شايد راست بگه اونوقت جواب خدارو چي
ميدي؟ شيرمو حلالتم نميكنم اگر به حرفش گوش ندي . ادرس پسررو

بگير برو بين حرف حسابش چيه ؟ تو اين بدبختو كشتي
علي يك تکه جلوم انداخت و گفت فقط بخاطر عزيز اين كارو مي كنم يالا
ادرسو بنويس ولي به ولاي علي اگر دروغ گفته باشي عزيزو به عزات
ميشونم

و با عجله ادرسو از دست من قايد و همراه پدر از خونه خارج شدند .
من اشك مي ريختم و تمام دهنم پر از خون شده بود بازو و كمرم به
شدت درد ميكرد مادرم كمكم كرد تا از جام بلند شدم .

احساس تنفر عجيبی نسبت به علي احساس ميكردم كه چطور به
خودش اجازه داد كه بخاطر حرف مردم اينطوري به جون تنها
خواهرش افتاد .

مادرم اشك مي ريخت و به بدنم پماد مي ماليد و مي گفت : دستش
بشكنه نگاه كن چه به روزش انداخته
آخه دختر اين چه كاري بود كردي ؟

من اما بيشتر از درد جسم روحم و قلبم شكسته شده بود ميدانستم كه
طبق قولي كه بهراد به من داده علي حتما از كارش پشيمان ميشه و
اونوقت تا آخر عمرم هيچوقت نمي بخشمش

دل توي دلم نبود و کنار پنجره منتظر علي و پدرم نشسته بود هر ثانيه
برام يك ساعت ميگذشت تا بالاخره ساعت ۹ شب به خانه آمدند
پدر انگار در اين چند ساعت گرد پيري روي صورت و موهاش نشسته
بود و تا به اون روز پدر بشاش و شادابمو اينقدر ناراحت و افتاده حال

ندیده بودم.

مادر به حیاط رفت به استقبال آنها و با هم وارد خانه شدند مادر در حالی که کت پدر را می‌گرفت گفت : حاجی خسته نباشی چی شد ؟ کی میاد ؟

پدر دست در جیب کتش کرد و نامه ای را بدست مادر داد مادر شروع به خواندن کرد يك نگاه به من میکرد و يك نگاه به نامه و اشک از چشمانش جاری شده بود.

پدر گفت : این دختر امروز آبروی چندین ساله منو برد امروز تحقیر شدم حتی جلوی این پسره آخه دختر تو خانوادت چه کمو کاستی داشتی که اینکارو کردی

با بغض پرسیدم : مگه چی شده ؟ بهراد و ندیدین ؟ چی گفت بهتون ؟ علی با حالت خشم و غضب گفت : هیچی چی می خواستی بگه با اون گندی که تو زدی دوغرتونیمشم بالا بود . اقا بهراد شما این نامه رو که شما براش نوشته بودین داد به ما و گفت دختر شما به من پیشنهاد دوستی داده من قبول نمی کردم ولی اون اصرار داشت و هی می اومد شرکت من اگر باور ندارین از منشیم بپرسین . بهراد گفت من اصلا نامزد دارم و قصد ازدواج با دختر شمارو نداشتم وندارم دختر شما داشت زندگی من و نامزدمو بهم می ریخت و اون روز من توی رستوران داشتم به دخترتون می گفتم که دست از سر من برداره .

قسمت سوم

باورم نمی شد بهراد این حرفها رو زده باشه با بغض و فریاد گفتم : تو دروغ می گی اصلا تو از من از بچه گی هم خوشت نمی اومد و به من حسادت میکردی . اون به من قول داده هیچوقت نمیتونه این حرفارو زده باشه

پدرم مثل اسپند روی آتیش از سر جاش پرید و يك سیلی محکم به صورتم زد طوری که چند قدم به عقب کشیده شدم و گفتم : خفه شو دختره چشم سفید دیگه نمی خوام ببینمت تو باعث ننگ ما هستی دیگه دختری به اسم مارال ندارم تو نمی تونی بفهمی چقدر برای يك پدر ساخته وقتی بشینه و این حرفارو از يك پسر نانجیب بشنوه کاش زمین

دهن باز میکرد و من و میبرد همراه خودش کاش امشب بخوابم و فردا بیدار نشم

من و با شدت هل داد توی اتاق و در رو به روم قفل کرد. مادر م از اون طرف شیون میزد ولی کاری از دستش بر نمی اومد پدر این دفعه به طرف مادر رفت و با پرخاش بسیار شروع کرد به مادرم بد و بیراه گفتن.

تا اون زمان هیچوقت ندیده بودم پدر و مادرم صداشونو روی هم بلند کنند و با بی احترامی با هم صحبت کنن ولی من باعث شده بودم این حریم شکسته بشه.

دنیا برام به آخر رسیده بود وقتی یاد حرفهای بهراد می افتادم به یاد قول و قرارهاش و به یاد نهایت نامردی که در حق من کرده بود دوست داشتم آتیشش بزنم. ولی در اون شرایط چیکار میتونستم بکنم؟ تازه اگر مادر و پدر میفهمیدن که دختر عزیز درونشون چه به روز خودش آورده دیگه منو زنده نمی زاشتن.

ولی با خودم فکر میکردم مگه کشکه من و اون با هم محرم بودیم اون حکم شوهر منو داشته نمیتونه زیر همه چیز بزنه.

دوست داشتم اون شب، شب آخر زندگیم باشه و ای کاش پدرم یا علی زیر شلاق اون روز منو میکشتن اونوقت الان اوضاع و احوالم اینطوری نبود و مجبور نبودم دوریشونو تحمل کنم و به هر خفتی تن بدم.

چند روز در اتاق حبس بودم مادرم برام غذا می آورد ولی حتی يك کلام هم با من حرف نمی زد من هم به يك نقطه خیره شده بودم و لب به غذا نمیزدم مادرم هم ظرف غذا را دست نخورده میبرد بدون اینکه اصراری داشته باشه به غذا خوردنم. انگار توی اون عالم نبودم هر شب کابوس میدیدم و به فکر يك راه حل بودم ولی تمام راه حلها به بن بست ختم میشد.

از فرط بی غذایی ضعیف شده بودم و يك روز به خودم آمدم دیدم که در بیمارستانم و سرم به دستم وصل هست ۳ روز بیمارستان بودم ولی در این مدت نه پدر و نه علی به دیدنم نیامدن و فقط مادر سنگ صبورم شده بود و از شب تا صبح پای جا نماز اشک می ریخت و دعای توسل می خوند.

هنوز چند روز از برگشتنم به خانه نگذشته بود که يك روز قفل سکوت پدر شکست يك چادر سفید به من داد و گفت: اینو سرت کن و يك کم به

خودت برس امشب مهمان داریم.

مهمان اون هم با این اوضاع و احوال فکر کردم شاید یکی از اقوام برای عیادت می آیند

نزدیک غروب مهمانها آمدند با دسته گل و شیرینی ولی نه ای وای اون فرهاد بود خواستگار سابقم که چندین بار تا بحال به خواستگاریم آمده بود و جواب رد شنیده بود

مادر وارد اتاق شد و گفت : این دفعه دیگه حق نداری بیخودی بهانه بیاوری . تا این بی آبرویی به گوش همه نرسیده باید زودتر ازدواج کنی

حالا چطور میتونستم به خانوادم بفهمونم که من جز با بهراد نمیتونم با کسی ازدواج کنم یعنی مجبور بودم ؟

و اگر می فهمیدند من چطور میتوانستم توی روی خانوادم نگاه کنم چادر سفیدمو سرم کردم و سینی چای بدست وارد پذیرایی شدم

تحسین همگان بلند شد وای چه عروس خوشگلی وای چه عروس خوش قدوبالایی ماشاءالله . خدا حفظش کنه براتون . نجابت از چهرش میبارد

مادر میگفت : شما لطف دارید کنیز شماست

فرهاد پسر یکی از دوستان پدر بود پسری نجیب که نجابت خودش و خانوادش شهره شهر بود دانشجوی مکانیک بود از نظر خانوادگی بسیار مومن بودن کم حرف بود و در تمام مدت خواستگاری گلهای قالی رو نگاه میکرد

من که همیشه آرزوی یک همسر خوشتیپ و سروزبون دارو داشتم هیچوقت نتونسته بودم به فرهاد به عنوان یک همسر نگاه کنم برای همین هر دفعه جواب منفی داده بودم و پدرم هم بخاطر اینکه فکر میکردند من دختر بسیار فهمیده ای هستم اختیار تصمیم گیری را به خودم داده بودند ولی حالا با این شرایط نمیتونستم روی حرفشون حرف بزنم.

در همون جلسه خواستگاری قرار ومدار بله برون و عقدکنان را گذاشتند و من مات و مبهوت از اینکه چه داره بر سرم میاد بودم.

پدرم میگفت : تو باعث ننگ ما هستی دیگه نمی خوام توی این خونه باشی و چشمم به چشمات بیفته

علی در تمام این مدت کلامی با من صحبت نمی کرد و مادرم با نگرانی و درسکوت و خلوت خودش سر نماز برام دعا میکرد و اشک می ریخت

چطور مي تونستم از فكر بهراد بيرون بيام در حاليكه اينقدر ادعاي عاشقي ميكرد و از پشت به من خنجر زده بود فكر انتقام تمام ذهنم و به خودش مشغول کرده بود

چطور مي تونستم با فرهاد کنار بيام و باهاش زندگي جديدي را شروع كنم؟ و از طرفي اگر مي فهميد اون دختر نجيبی كه از من در ذهنش خودش ساخته من نيستم ، چطور مي تونستم توي چشمم نگاه كنم . اگر خانوادم ميفهميدند كه من از اعتماد اونها سوء استفاده كردم و گذاشتم يك نامرد چه بلایي بر سرم بياره اونوقت يك لحظه هم من رو زنده نميذاشتن.

تمام وجودم از عذاب وجدان پر شده بود بعد از چند هفته كه خيال پدر و مادرم راحت شد و دعوها فروكش كرد اجازه پيدا كردم كه چند ساعت به خانه دوستم برم تا يكمي روحيه ام عوض بشه. در راه خودمو به يك تلفن عمومي رسوندم و با موبایل بهراد تماس گرفتم

مارال: الو سلام بهراد . منم مارال حالت خوبه؟

بهراد : مارال..... بجا نميارم

مارال : بهراد تو رو خدا جواب منو بده و من همه اميدم به تواه .

بهراد منو دارن به زور شوهر ميدن خواهش ميكنم بيا خواستگاريم

بهراد : خوب مباركه ايشالا

مارال : بهراد تو چرا اون دروغهارو به پدر و برادرم گفتي ؟

بهراد : منمن هيچوقت به هيچكس دروغ نگفتم و مگه دروغ

گفتم كه نامه رو تو به من دادی ؟ مگه دروغ گفتم تو برام مزاحمت

ايجاد ميكردی؟

مارال با اشك : آخه بهراد چرا اينقدر بي انصافي . تو خودت ميگفتی ،

خانمي من ، ما بين هم صيغه خونديم

بهراد : دست از اين بچه بازيا بردار يكم تو دنياي امروز زندگي كن ،

از من به تو نصيحت راحت زندگي كن هيچي رو سخت نگیر ... تازه

كدوم دفتر خونه اي شاهد بوده ؟ كجا ثبت شده ؟ مي توني برو ثابت

كن

مارال : بهراد كنيزيتو ميكنم ولي خواهش ميكنم.....

بهراد : من نه كنيز مي خوام نه زالوي مثل تو كه مي چسبه و ول كن

نيست

و گوشیشو با کمال بی رحمی روی من قطع کرد.
وقتی به خونه دوستم رسیدم یک دل سیر توی بغش گریه کردم و
باهاش درد دل کردم ولی روم نمیشد به هیچکس بگم که مشکل اصلی
من چیه.

چند روز بیشتر به مراسم عقد کنانم نمونده بود و من مستاصل بودم که
چه راه فراری داشتم؟ هر روز بیشتر به بن بست میخوردم و می
دونستم اگر حقیقت و بگم هیچکس دیگه نمی خواد تو صورتم نگاه کنه
مرتب به خودم میگفتم: بجگی کردی مارال حالا هم باید تاوانشو پس
بدی

فرهاد پسر بدی نبود. اینقدر ساده بود و پاک که تا بحال مستقیم توی
چشمانم نگاه نکرده بود و منو مارال خاتم صدا میزد.
وقتی فرهادو میدیم از خودم بدم می آمد که چطور میتونم با زندگی
جوانی به این پاکی بازی کنم؟
تا اینکه بالاخره تصمیم نهایی مو گرفتم....

ساعت ۵ صبح از کابوسی وحشتناک بیدار شدم خواب دیدم توی یک
قبری هستم که اطرافش پر از آتشه و فرهاد بر سر و صورت من سنگ
می انداخت و پدر و مادرم می خندیدند که خوب شد این دختره مرد و
این ننگ و با خودش به گور برد

وقتی از خواب پریدم با عجله به سمت کمد لباسهام رفتم و چمدانم رو
از لباسهام پر کردم کمی پول و شناسنامه و طلاهایی که از دوران
کودکی به عنوان هدیه به من داده بودند رو در چمدانم ریختم.
نامه ای نوشتم و از پدر و مادرم عذر خواهی کردم و نوشتم من برای
شما دختر خوبی نبودم و میدونم از اعتمادتون سوء استفاده کردم و من
میرم ولی وقتی بر میگردم که حتما پدر به من افتخار کنه و باعث
ننگش نباشم.

چمدانم را برداشتم و در سکوت از خانه خارج شدم در حالیکه اشک می
ریختم از کوچه و پس کوچه های شهرمون گذشتم و با تک تک خاطراتم
وداع کردم.

مجبور بودم تا ساعت ۸ منتظر اتوبوس به مقصد تهران بمونم ولی
اطمینان داشتم که تا اون ساعت هیچکس متوجه غیبت من نمی شه.
عقربه های ساعت به سرعت به ساعت ۸ نزدیک شدند و من با کوله
باری از غم و تنهایی با این اتوبوس داشتم پا به دنیای ناشناخته ای
میگذاشتم.

کاش يك زن نبودم (قسمت چهارم)

در تمام طول راه به حرفهاي اون روز خانم رحماني دبیر معارفمون فکر میکردم. و اي کاش به حرفش هیچوقت گوش نداده بودم اگر اون روز من به حرفهاي خانم رحماني عمل نکرده بودم ایا امروز مجبور به اين کار بودم؟ اگر قول و قرارهاي بهراد و جدي نگرفته بودم باز هم سرنوشتم الان تنها نشستن توي اتوبوس و رفتن به تهران بود؟ چه سرنوشتي توي تقدیر من نوشته شده؟ چرا من..... آخه چرا من..... همیشه از مرگ مي ترسیدم در غير اينصورت حتما خودکشي میکردم تا مجبور نباشم براي ادامه زندگيم بار سنگين اين خفت و روي دوش بکشم و مجبور باشم همیشه توي زندگيم با يك دروغ زندگي کنم از طرفي به اتفاقاتي که بعد از رفتنم از خانه فکر میکردم تمام وجودم به لرزش مي افتاد خرد شدن و شکستن پدر و مادرم جلوي خانواده فرهاد جلوي فاميل .. خانوادم ديگه چطور ميتونستن توي اون شهر زندگي کنن؟

گاهی فکر میکردم دوباره برگردم به شهرمون ولي ديگه همه چيز تموم شده بود ساعت ۳ بعد از ظهر بود و حتما تا حالا ديگه همه از فرار من باخبر شده بودند ديگه نميتونستم کتکهاي علي و تحقيرهاي پدرم رو تحمل کنم ولي دلم براي مادرم مي سوخت./

و بالاخره به تهران رسیدم شهري که تا بحال ندیده بودم و وقتي از کنارميدان آزادي ميگذشتيم انگار همه دردهامو فراموش کرده بودم و با يك حيرت غير قابل وصف به پنجره اتوبوس چسبیده بودم و اطراف و نگاه میکردم هیچکس به هیچکس کاري نداشت و احساس میکردم وارد يك شهر آزاد شدم

وقتي از اتوبوس داشتم پیاده میشدم چادرمو گذاشتم روي صندلیم و پیاده شدم

بعد از چند دقیقه شاگرد راننده فریاد زد : خانم خانم چادرتون يادتون رفت

من هم گفتم : ديگه بهش احتیاج ندارم مال خودت بده به مادر يا خواهرت

و شاگرد راننده بهت زده به دور شدن من نگاه میکرد
دلم مي خواست توي اين شهر که هیچکس منو نمي شناخت طوري زندگي کنم که دلم مي خواست . دوست داشتم اينجا درس بخونم دانشگاه برم آزاد زندگي کنم و به يك جايي برسم و برگردم شهرم و به

پدرم ثابت کنم که من باعث ننگشون نیستم و نبودم و قدردان زحماتشون بودم. ولی اینها آرزوهای محال و دور از دسترسی بود که من اون روز باهاشون دلخوش بودم.

با علاقه زیادی به اطرافم نگاه میکردم شلوغی، فریاد، آلودگی صدای فریاد رانندگانی تاکسی رستورانهای بزرگ و دختر و پسرهایی که خیلی راحت بدون اینکه کسی نگاهشون کنه دست در دست کنار هم راه می رفتن و باهم صحبت میکردن.

حسابی جو گیر شده بودم احساس میکردم چقدر بد تیپ و ساده هستم در برابر دیگران.

به دستشویی يك پارك رفتم و روسری که مادر فرهاد برام خریده بود بر سر کردم و برای اولین بار بدون ترس و واهامه موهامو حسابی از جلو گذاشتم بیرون و با لوازم آرایشی که طناز برای تولدم خریده بود و هیچوقت اجازه استفاده از اونهارو نداشتم، شروع کردم به آرایش کردن

وقتی در آینه خودمو دیدم به وجد اومدم و از قیلفه جدیدم خیلی خوشم اومد احساس زیبایی عجیبی میکردم و با خودم گفتم: بابا ای ولا داری مارال دست هر چی دختر سوسوله تهرانیه از پشت بستنی از يك راننده تاکسی پرسیدم: آقا من اینجا مسافرم می خواستم ببینم اینجاها رستوران خوب کجا هست؟

راننده کمی فکر کرد و گفت: چند تا رستوران عالی و شیک توی خیابون شریعتی هست اونجا ماشینهای خطیش ایستاده. با فریاد و به زبان ترکی به يك راننده دیگه چیزی گفتم و هر دو باهم زدن زیر خنده راننده دومی گفت: حاج خانم بیا سوار شو من مسیرم اون طرفیه نگاههای راننده های تاکسی خیلی هوس بازانه بود و همین باعث شد خودمو کمی جکج و جور کنم و سوار تاکسی شدم.

شهر تهران شهر بینهایت شلوغی بود ترافیک در همه جا غوغا میکرد راننده کنار يك رستوران بسیار شیک ایستاد و گفت: خاتم همینجاست بفرمایید

يك رستوران خیلی شیک بود به هر طرف چشم مینداختم دختر و پسرهای جوان کنار هم نشسته بودند و داشتن غذا می خوردن به تنهایی سر يك میز نشستیم و برای خودم سفارش غذای مخصوص رستوران و دادم

خیلی از پسرها که حتی با دختر هم آمده بودن زیر زیرکی نگاهم

میکردن و من معنی نگاهاشونو نمی فهمیدم
از بین این پسرها جوان بسیار شیک و مودبی پشت صندوق رستوران
نشسته بود که از بدو ورود منو زیر نظر داشت ، غذا که تموم شد
صورتحسابو دادم و از رستوران خارج شدم
هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای اون جوان منو در جای
خودم میخکوب کرد
خانم خانم میسه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟
گفتم: بله بفرمایید

گفت: سلام من سیامک هستم می خواستم جسارت کنم و ببینم میشه
بیشتر با شما آشنا بشم؟

قند توی دلم آب شده بود که هنوز یک روز از آمدنم نگذشته تونستم یه
پسر تهرونی رو تور کنم ولی نمیدونستم چطور برخورد کنم از طرفی
بعد از بهراد از مردها بدم می امد ولی با خودم فکر کردم شمارشو
میگیرم برای روز مبادا خوبه توی این شهر غریب از طرفی پسری که
توی این رستوران کار میکنه حتما خیلی وضع مالیش باید خوب باشه
گفتم: من خیلی اینجا نیام ولی اگر دوست دارید میتونید شمارتونو بدید
..شاید البته شاید ،باهاتون تماس بگیرم

سیامک خیلی خوشحال شد و شماره موبایلشو نوشت روی یک تکه کاغذ
و با ذوق بچه گانهایی گفت: میشه امشب در خدمتت باشم؟ شما واقعا
زیبا هستید . همیشه یک لحظه چشم از شما برداشتم
از تعریف سیامک به خودم بالیدن ولی حرفی نزد
پرسید: اسمتون چیه؟

گفتم: اسم..... اسم کیاناست.

گفت: اسمتونم مثل خودتون زیباست . الان کجا می خواهید برید؟
گفتم نمیدونمشمال شهر شما که اینقدر تعریف شیک بودنشو
میکنن کجاست ؟

با تعجب پرسید: شهرمون ؟ مگه شما ساکن تهران نیستید
داشتم حسابی سوتی میدادم با دستپاچگی گفتم : اره دیگه شهرتون
چون من سالهاست ایران نبودم
سیامک احساس کرده بود که چه فرد مناسبی رو پیدا کرده خواست به
سوالاتش ادامه بده که
گفتم: بعدا باهاتون تماس میگیرم و با هم بیشتر آشنا میشیم حالا میشه
یه ماشین برام بگیرید من اینجا غریبم

گفت: بله حتما باعث افتخار منه اگر کار نداشتم خودم میبردمتون شهرو بهتون نشون میدادم ولي پدر چند روزه که سفرن و من نمیتونم رستورانو ترك كنم ، شما شهر ما جردن . میرداماد و شهرک غرب .تجربیش..... حالا کجا میرید؟

گفتم : اره اره جردن ، شنیدم میخوام برم بازار سرخه برای خرید اسمش یادم رفته بود

يك ماشين دربست برام گرفت و پولشم حساب کرد و من با اکراه با سیامک دست دادم و خداحافظی کردیم

در دلم ذوق کرده بودم که چقدر زود تونستم مخ یه پسر تهرونی رو بزمن ولي حالا بشینه که بهش زنگ بزمن ولي عجب پسر لارجي بود که کرایه تاکسی هم دربستی حساب کرد به راننده گفتم : اقا من ایران نبودم مي خوام چند تکه طلا بخرم لطفا منو جایی ببرید که طلاهای قشنگ و مناسبی داره بعد میریم اون جایی که اون اقا بهتون گفتن و راننده به طرف تجربیش رفت

وای واقعا فوق العاده بود حرم امامزاده صالح و دو سبک مدرن و قدیمی در کنار هم

من محو تماشای اطرافم شده بودم به يك طلا فروشی رفتم و تمام طلاهایی رو که با خودم آورده بودم فروختم حدود ۵۰۰ هزار تومان شد

از دیدن مغازه ها سیر نمیشدم مخصوصا تیپ و قیافه دخترها و پسرها برام جالب بود

بعضی از پسرها با چشمان حریصشون سر تا پای منو بر انداز میکردن و هر از گاهی بهم متلك مي انداختن : چه خوشگي توبگو ماه در نیاد وقتی تو هستیجیگر تو ...خوش بحال دوست پسرت و.....چه تیپ املي داري تو

برام خیلی جالب بود از شنیدن بعضیهاشون باد تو غبغم مي انداختم و از شنیدن بعضی دیگه از شرم سرخ مي شدم

وقتی برگشتم تاکسی دربستی که سیامک برام گرفته بود رفته بود به ناچار دوباره يك دربستی گرفتم

عقربه های ساعت دیگه ساعت 10 شب و نشون میداد و در يك لحظه بخودم آمدم شب باید کجا مي خوابیدم ؟ پدر و مادرم الان چیکار میکنند؟ ترس عجیبی تمام وجودمو پر کرده بود کم کم مغازه ها کرکره ها رو پایین میکشیدن هرچه زودتر باید مي رفتم به يك هتل یا مسافر خونه

يك احساس دل‌تنگي عجيبی وجودمو گرفت و افسوس از اينكه كاش،
فرار نكرده بودم
از راننده خواهش كردم بایسته تا من از تلفن عمومي يك تماس بگیرم
دل‌م براي صدای گرم مادرم تنگ شده بود
بعد از چند تا زنگ علي‌گوشي رو برداشت با صدای گرفته و ناراحت
:الو بفرمایید... الو چرا حرف نمیزنی؟
مادر از اون طرف فریاد میزد حتما ماراله بده تو رو خدا باهانش حرف
بزنم و گریه و شیون می‌کرد و صدای پدر را میشنیدم كه میگفت :بگو
همون گوري كه رفته بمون و ديگه برنگرده من دختری به اسم مارال
ندارم اصلا گوشي رو بده ببینم كه حرف حسابش چیه؟
و من با اشك گوشي رو فورا قطع كردم و بحث خودم زار زدم كه تا
چند وقت پیش چقدر احساس خوشبختي می‌كردم و حالا تنها توي این
شهر غریب چيكار باید می‌كردم؟
راننده شاهد تمام این صحنه‌ها بود اینكه جلو را بر روی چهره من زوم
كرده بود و از اینكه با چشمان حریصش منو می‌پایید
گفتم :آقا لطفا منو به يك هتل برسونید
راننده گفت : ابجي تنهایی؟ یعنی تنهایی می‌خوای اتاق بگیري؟
گفتم :آره.. یعنی نه / همسر امشب میرسن
راننده گفت : كدوم هتل برم ؟
گفتم :هر هتلي كه به اینجا نزدیکتره
بوي سیگار تمام فضاي ماشینو پر کرده بودو يك نوار قدیمی كه صدای
دلخراشي داشت
سپیده دم اومدو وقت رفتنحرفی نداشتیم ما برای گفتن
به يك هتل رسیدیم راننده گفت :آبجي ما اینجا منتظریم شاید جا نداشته
باشه
و يك لبخند بسیار زننده زد كه اون لحظه من معنی لبخندشو نفهمیدم
رزوشن بسیار شيكي با سلام گفت :میتونم كمكتون كنم
گفتم :يك اتاق می‌خواستم آقا
رزوشن گفت :لطفا شناسنامتون
شناسنامه رو بهش نشون دادم
كمي نگاه كرد و گفت :متاسفم خانم محترم ما از دادن اتاق به خانمهاي
مجرد معذوریم
گفتم :پس من توي این شهر غریب چيكار كنم؟

گفت :خاتم من مامورم ومعدور متاسفم
با دلخوري برگشتم و سوار تاکسي شدم راننده كاملا به طرف من
برگشت :چي شد ابجي ؟
گفتم :هيچي ميريم يك جاي ديگه
چندين هتل و مسافرخانه رفتيم ولي هيچکدوم حاضر نبودن به دختر
مجرد اتاق بدن
کم کم روي راننده باز شد و فهميده بود که من از خانه فرار کردم
گفت: :يه مسافر خونه اشنا سراغ دارم براتون بریم اونجا ؟
گفتم:واقعا لطف ميکنيد
راننده گفت:آبجي ميگما اگر اقاتون امشب نيان ما در خدمتيم ما غريب
نوازيم . و بلند بلند خنديد
ترس از راننده کم کم تمام وجودمو پر کرده بود
گفتم : نه حتما بيا
گفت :خاتم کوچولو پس چرا هيچ جا بهت اتاق ندادن؟مجردي نه؟ تو
دختر فراري هستي
براي اولين بار بود که يك صحبت ساده منو تگون داد و فهميدم از
امروز جامعه منو به چه عنواني ميشناسه
فرياد زدم :نگه دار مي خوام پيده بشم
راننده سرعشو بيشتتر ميکرد :ا ابجي حالا چرا ترش مردې ؟خوب
امشب اقاتون پيشتون نيست من که نمردم . خودم آقات ميشم اصلا اگر
موافق باشي صيغه ات ميکنم
اين کلمه منو به ياد خاتم رحماني .. بهرادو اون اتفاق انداخت و
تمام وجودم از نفرت پرشد
فرياد ميزدم :نگه دار عوضي کجا منو ميبري ؟
چندين بار سعي کردم در و باز کنم وخودمو پرت کنم بيرون ولي اون
قفل مرکزي رو زده بود
داشتيم به سرعت از شهر دور ميشديم و وارد جاده هاي تاريک اطراف
شهر.
بجايي رسيديم که بنظرم آخر دنيا بود به زور منو از ماشين بيرون آورد
: بيا خوشگل منحيف نيست امشب و به کام خودت و من زهر
ميکني ؟بيا عروسک من . خانمي من
کلاماتش طرز صحبتش همه از يك اتفاق شوم ديگه خبر ميداد : ولم کن
عوضي

يك سيلی محکم به من زد که شدت به زمین خوردم
و خیلی وقیحانه گفت: ادای دخترای نجیبو واسه من درنیار اگر نجیب
بودی الان اینجا چیکار میکردی؟

و با تمام قدرت منو هل داد صندلی عقب ماشین.....
صبح وقتی بهوش اومدم تنهایی تنها وسط جاده خاکی رها شده بودم با
لباسهای پاره يك لحظه به یاد چمدانم و پولهایم افتاده
وای همه پولهامو و چمدانم رو راننده دزدیده بود.....
قسمت پنجم":

ساعتها در تنهایی اون جاده گریه کردم . به حال خودم به کار بچگانه
ای که انجام داده بودم و به خدا کلی گله و شکایت کردم و از خدا کمک
خواستم

دیگه هیچ چیز نداشتم نه پول نه لباس نه شناسنامه
درمانده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم خسته و نالان با قامتی
شکسته به راه افتادم تا به يك آبادی برسم يك ساعت تمام راه رفتم تا
به يك رستوران میان راه رسیدم . توی جیبهامو گشتم تا شاید پولی یا
کارت تلفنی پیدا کنم ولی فقط يك چیز در جیبم بود شماره تلفن سیامک .
همون صندوقدار رستوران که برای ناهار رفته بودم اونجا ، و اون تنها
کسی بود که توی این شهر غریب می شناختم

خودمو به رستوران رسوندم و گفتم : آقا میشه يك تلفن بزنم
مغازه دار که حال نذار منو دید گفت :خاتم شما حالتون خوب نیست
بذارید کمکتون کنم . و میخواست بازوی منو بگیره که با فریاد اونو
پس زدم و گفتم : نه فقط بذارید يك تماس بگیرم
تلفنو بهم نشون داد در حالیکه خیلی کنجکاو شده بود ببینه چه بر سر
من اومده

شماره سیامک و گرفتم سیامک خیلی خوشحال شد ازش خواهش کردم
که بیاد دنبالم

بعد از حدود نیم ساعت سیامک خودشو هراسان به رستوران رسوند
گفت :سلام کیانا چت شده چرا اینقدر خاکی و بهم ریخته ای ؟ چرا
پیشونیت زخم شده ؟چه اتفاقی برات افتاده ؟مگه جردن نرفتی پس
چطوری سر از اینجا در آوردی ؟تصادف کردی؟

در حالیکه تمام بدنم درد میکرد با بغض گفتم :سیامک من اینجا به غیر
از تو هیچکس و ندارم تو رو خداکمکم کن
سیامک کمکم کرد تا تونستم خودمو به ماشین برسونم وقتی توی ماشین

نشستم سیامک نگاهی به من کرد
گفت : خوب ، برام تعریف کن چه بر سرت اومده
و بغض من ترکیب و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن
سیامک اشکامو پاک کرد و گفت : خیلی خوب نمی خواد حالا چیزی بگی
بعدا برام تعریف کن
ومن با لحن منقطع گفتم : سیامک چمدانم . پولهام و لباسهامو دزدیدن
سیامک منو به آرامش دعوت کرد و من همچنان تمام تنم می لرزید و
گریه میکردم در تمام طول مسیر بین من و سیامک حرفی ردوبدل نشد و
من در ماشین به خواب رفتم.
وقتی بیدار شدم دم در یک درمانگاه بودیم به اتفاق به درمانگاه رفتیم و
زخم پیشانیمو بخیه زدن و یک سرم بهم وصل کردند و من دوباره به
خواب رفتم ، خوابی که مثل کابوس بود
وقتی چشمامو باز کردم ساعتها گذشته بود و سیامک بالای سرم بود
:کیانا جان حالت بهتر شده؟ من خیلی نگرانم شدم اینجا کسی رو داری
که شمارشو بدی به من باهانش تماس بگیرم بیاد دنبالت ؟
گفتم :من اسمم و بهت دروغ گفتم اسمم ماراله من اینجا هیچکس و
ندارم یعنی هیچ کجای این کره خاکی هیچکس و ندارم
و پتورو کشیدم روی سرم و زار زار گریه کردم
سیامک خیلی گیج شده بودم انگار با خودش و وجدانش حسابی درگیر
شده بود . اون باورش نشده بود که من هیچکس و نداشته باشم هرچی
ازم می پرسید چه اتفاقی برات افتاده فقط میگفتم تصادف کردم و همه
چیزمو ازم دزدیدن
از درمانگاه که بیرون اومدیم ملتمسانه بازوی سیامک و گرفتم و گفتم
:تو چرا باورت همیشه من تصادف کردم وقتی روی زمین افتادم راننده
بجای کمک چمدان و پولهامو دزدید و رفت
سیامک مکثی کرد و گفت :باشه قبول حالا با هم میریم پیش پلیس
نشونی های راننده رو میدیم شاید تونستن پیداش کنن
خیلی پرخاشگرانه گفتم : " نه من چهرش یادم نمیاد من باتو هیچ جا
نمیام اگر میخوای اینکارو بکنی منو تنها بذار و برو تا با درد خودم
بمیرم ولی اونوقت می فهمم تو بویی از انسانیت و مردانگی نبردی که
یه دختر بدبختو تو کوچه می زاری و میری
سیامک انگار کمی نرم شده بود که گفت : " چرا دلخور میشی عزیزم
من میخوامت کمکت کرده باشم

نمیدونستم باید به سیامک چی بگم ولی میدونستم اگر به کلانتری میرفتم حتما می فهمیدن که من از خانه فرار کردم و مجبور بودم دوباره برگردم پیش خانواده ولی با چه رویی .. ولی از طرفی نه پولی داشتم و نه مکانی که لااقل شب بتونم اونجا بمونم . پشت هم داشتم بد میاوردم و من هیچ وقت به این چیزا فکر نکرده بودم
من در فکر بودم که سیامک دم یک پاساژ شیک پارک کرد و گفت : "چند لحظه اینجا منتظر بمون من یه کار کوچولو اینجا دارم زود برمیگردم و من به علامت تایید سرمو با بی حالی تکان دادم
از تمام مردها می ترسیدم نمیدونستم باید به چه کسی اعتماد کنم و به چه کسی اعتماد نکنم از حرفها و لحن کلامشون بیزار شده بودم وقتی به یاد بهراد می افتادم و اون راننده تاکسی که چه بر سر من آوردن بند بند وجودم آتیش می گرفت
سیامک هم حتما یکی مثل اونهای دیگه بود
بالاخره تصمیم و گرفتم در ماشینو باز کردم که پیاده بشم و سیامک و ترک کنم

هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایی از پشت سرم گفت: خانمی ببخش انگار خیلی معطلت کردم ولی ارزش این انتظار و داشت ، دیدم لباسات پاره شده رفتم برات مانتو و روسری و یک ذره خرت و پرت برات خریدم.....

و با لحن شیطننت باری گفت : " مارال خانم هنوزم به نظرت من نامردم ؟بیا جلو ببین ازشون خوشت میاد/
باشک و تردید چیزهایی که سیامک برام خریده بودو نگاه کردم فوق العاده شیک و باسلیقه انتخاب شده بود به عمرم همچین مانتوی شیک نداشتم ولی غرورم بهم اجازه نمیداد قبول کنم حتما سیامک دلش بحال من سوخته بود

گفتم : " نه ممنونم من به اینها احتیاجی ندارم لازم نیست شما هم برای من فردین بازی در بیارین
سیامک با دلخوری گفت : " اینها هدیه آشنایی من و تو ، چه اشکالی داره ؟همه لباسات پاره شده بود باید اون لباسهارو دیگه بندازی دور قابل استفاده نیستند

گفتم : " ولی اینها خیلی باید گرون باشن من نمیتونم قبول کنم ، من نمیتونم به تو پولی بدم بابتشون
با لبخند گفت : "گفتم هدیه است بابت هدیه هم که از کسی پول نمیگیرن

با خشم و غضب گفتم: "نه من یا قبول نمیکنم یا پولشو بهت میدم من گدا نیستم که دلت بخواد برام بسوزه
سیامک دیگه از کل کل کردن با من کلافه شده بود گفت: " من منظور بدی نداشتم قبول برو سر کار پولشونو بهم بده ولی بیا اینهارو بگیر که حسابی از کتو کول افتادم
هدیه ها رو قبول کردم ولی در دلم احساس شادی زیادی میکردم یک تشکر زیر لفظی کردم و دوباره سوار ماشین شدیم
در بین راه سیامک دوباره پرسید: " مارال تو واقعا کسی رو نداری؟
گفتم: " راستشوبخوای خانوادم توی زلزله همشون کشته شدن فقط من موندم

سیامک با لحن بسیار ناراحتی گفت: " واقعا متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم، پس چرا به دروغ به من گفتی که خانوادت خارج هستن و تو از خارج اومدی؟
گفتم: " من تورو خوب نمیشناختم و دوست نداشتم اسرار زندگیمو به هر کسی بگم

سیامک پرسید: " پس اینجا حتما کسی رو داری که اینجا اومدی؟
دروغهامو پشت سر هم ردیف میکردم و میگفتم خیلی زیرکانه و ماهرانه احساس میکردم پا به دنیایی گذاشتم که برای اینکه بتونم با اطرافیانم کنار بیام مجبورم خود واقعی نباشم برای اینکه دیگران منو قبول کنن باید هویت اصلیمو پشت دروغهام پنهان کنم و از اینکه میتونستم با دروغهام سیامکو رام کنم لذت میبردم میدونستم که برای اینکار باید از حربه های زنانه هم کمی استفاده کنم. من که دیگه چیزی برای باختن نداشتم

دستان سیامکو در دست گرفتم و ملتمسانه گفتم: " سیامک کمکم کن من از همه مردها بدم میامد ولی تو جوانمردترین مردی هستی که من تا حالا دیدم سیامک جان تو تنها کسی هستی که فکر میکنم میتونم حرفامو بهش بزنم و قابل اعتمادم

سیامک دستامو به گرمی فشرد و با لبخند مهربانی گفت: " روی من حساب کن نمیزارم هیچکس آسیبی به تو برسونه ولی تو هم باید با من صادق باشی

من یک آپارتمان کوچیک دارم برای خودم که هر وقت میخوام تنها باشم یا دلم میگیره میرم اونجا تو میتونی یه مدت اونجا باشی
از اینکه میدیدم سیامک چه دلسوزانه حرفهای منو باور میکنه و از اینکه

تونسته بودم براي خودم جا و مكان پيدا كنم خيلي خوشحال بودم
سيامك دوباره پرسيد :نگفتي تو تهران فاميل و اشنايي نداري ؟
گفتم : " من اينجا يك عمو دارم ولي عمو و زن عموم خيلي منو اذيت
ميكردن اينقدر آزارم دادن كه مجبور شدم از خانه شون فرار كنم
سيامك با شدت ترمز كرد و فرياد زد : فرار ؟ تو فرار كردي ؟ يعني تو
دختر فراري هستي ؟

همه چيز داشت بهم مي ريخت نبايد اينقدر تند ميرفتم از گفته خودم
پشيمون شده بودم ولي حرفي بود كه ديگه زده شده بود
در ماشينو به تندي باز كردم و فرياد زدم : " تو داري زود قضاوت
ميكني من بهت اجازه نميدم كه اينطوري با من صحبت كني تو فكر
كردي من كي هستم ؟ كاش پدر و مادرم زنده بودن تا من اينهمه خفت و
خواريرو تحمل نميكردم / من از عموي نامردم متنفرم من نمي خوام به
خانه اون لعنتي برگردم

سيامك مچ دستمو خيلي محكم گرفت و گفت : تو به من دروغ گفتي
بنشين تو ماشين مي رسونمت در خونه عموت هر چي باشه اون
فاميلتونه

توي بد مخصه اي گير کرده بودم ديگه نمي خواستم سرنوشت ديشب
شبهاي ديگه هم برام تکرار بشهدوست داشتم مثل دخترهاي ديگه
تهروني زندگي كنم احساس كمبود محبت شديد ميكردم
سيامك با لباس خريدنش و با پيشنهاد آپارتمانش و داشتن ماشين شيك
و رستوران بهم ثابت کرده بود كه پامو بد جايي نداشتم و بايد هر
طوري شده حتي از روي ترحم اونو براي خودم حفظ ميكردم چون
بهش احتياج داشتم

انگار شرايط جديدم از من يك مارال جديد ساخته بود با شخصيت جديد
اون مارال ساده و صادق كه وقتي يك دروغ ميگفت تمام طول شب
استغفار ميگفت ديگه مرده بود من اون سادگي رو تو هم.ون اتوبوسي
كه باهش تهران اومدم همراه چادرم جا گذاشته بودم
به سيامك گفتم : " من حرف اخرم رو ميزنم اونوقت خودت تصميم بگير
.از وقتي بچه بودم همه به من توجه ميکردن حتي مردهاي فاميل بخاطر
زيبائي كه داشتم و زنها در عوض با من لج بودن چون فكر ميکردن من
باعث ميشم شوهراشون زل بزنن به من . ولي خانوادم يك تكيه گاه
بودن براي من كه هميشه حافظم بودن

تا اينكه اون اتفاق وحشتناك افتاد و زلزله همه رو از من گرفت عموم

با روی باز اومد شهرمون و منو با خودش آورد تهران اما زن عموم از من متنفر بود چون میدید عمو بینهایت به من توجه میکنه و مرتب منوکتک میزد و جلوی همه خوارم میکرد

عمومی من ادمه هرزه ای بود که مست به خونه میامد و معتاد بود چند بار من و به زور فرستاد تا برایش مواد بیارم و لی از همه بدتر این بود که یک روز که زن عمو و بچه هاش خونه نبودن عمو مست خونه آمد درو از پشت قفل کرد و برای نیت پلیدش شروع کرد به دویدن دنبال من به هر بدبختی بود من خودمو به اتاقی رسوندم و درو از پشت قفل کردم زندگی برام توی اون چهنم دیگه غیر ممکن بود منم وسایلمو جمع کردم و از پنجره پریدم بیرون و فرار کردم

حالا سیامک می خوام منصفانه قضاوت کنی تو بودی به این خفت تن میدادی؟.....

سیامک حیران نگاهم میکرد و پشت سر هم سیگار میکشید
(قسمت ششم)

توی مغزم کلمات و جملات را پشت سر هم میچیدم تا اگر دوباره سیامک ازم سوالی پرسید بتونم قانعش کنم دلم برای سیامک می سوخت ولی چاره ای نداشتم

سکوت عمیقی بین ما حکمفرما شده بود سکوتی که هرچقدر بیشتر کش پیدا میکرد بر دلشوره من اضافه میکرد سیامک پشت هم سیگار میکشید و معلوم بود خیلی از من دلخوره.

فکر میکردم سیامک تصمیمشو گرفته و منو حتما از ماشینش پیاده میکنه و به همه دروغهام پی میبره ترجیح دادم بیشتر از این خودمو خرد نکنم در ماشینو باز کردم تا پیاده بشم رو به سیامک کردم و گفتم: " سیامک جان لازم نیست حرفی بزنی من خودم جوابمو میدونم از همه زحمتهایی که امروز برام کشیدی ازت ممنونم . تو واقعا، واقعا.....بی نظیری خواستم پیاده بشم که سیامک مچ دستمو گرفت و با کمی ملایمت گفت: " فقط چند روز می تونی تو آپارتمان من باشی بعد از اون باید یک فکر اساسی بکنی

از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم پریدم در آغوش سیامک و از سیامک تشکر کردم و گفتم که محبتشو هیچوقت فراموش نمیکنم.

سیامک لبخند جذابی زد و گفت: " خیلی خوب خودتو لوس نکن ، می ریم آپارتمان من برو بالا لباسهاتو عوض کن بعد ناهار با هم میریم

بیرون

من با شیطنت دخترانه ای گفتم : چاکر شما هم هستیم .. اطاعت میشه
قربان

آپارتمان سیامک بسیار شیک و تمیز بود در منطقه زعفرانیه تهران .
معلوم بود که بینهایت به دکوراسیون و تمیزی خونه اش اهمیت میده
چیزی که بیش از همه توجه منو به خودش جلب کرد قاب عکسی بود
که در اتاق خوابش به دیوار زده بود عکس سیامک و همسرش در لباس
عروس

دلَم هری ریخت پایین ، نکنه سیامک زن داره ؟ اصلا به صلاح نبود که
به روی خودم بیارم لباسهامو پوشیدم و همراه با سیامک به رستوران
رفتیم

وقتی وارد رستوران شدیم همه سیامک و میشناختن و با احترام تمام
بهش سلام میکردن

سیامک بهم گفت که پدرش از تاجرهای معروفه که اکثرا ایران نیست
چندین رستوران هم در تهران داره که سیامک اکثرا نظارت بر
رستورانهای پدرشو و کارای حساب کتاب رستورانها رو بر عهده داره
سیامک یکبار ازدواج کرده بود و از همسرش جدا شده بود
سیامک ۲ خواهر داشت که در آمریکا زندگی میکردند

سیامک تر جیح میداد که گاهی وقتا تنها باشه بخاطر همین خانه مجردی
داشت ولی اکثرا به خانه پدریش می رفت مخصوصا زمانهایی که پدرش
در سفر بود و مادرش تنها بود

تمام روز با هم در خیابانها ی تهران گشتیم و خرید کردیم.
بودن با سیامک به من احساس قدرت میداد احساس میکردم چقدر خوش
شانس بودم که با سیامک آشنا شدم

شب سیامک تا آپارتمانش رسوند و کلید رو به من داد و خودش به
منزل مادرش رفت

وقتی می خواستم پیاده بشم سیامک بهم گفت : " مارال ، تو خیلی زیبایی
چشمان خیره کننده ای داری امروز به من خیلی خوش گذشت
و من گفتم : " عزیزم تو چشات قشنگ میبینه . سیامک میشه یه
خواهش کنم ازت

گفت : آره بگو

گفتم : " میشه هر چه زودتر برام یک کار پیدا کنی ؟ دوست دارم دستم
توی جیب خودم باشه . من که نمیتونم تا ابد توی آپارتمان تو باشم باید

فکر یه سر پناه برای خودم باشم
سیا مک گفت: " باشه حتما برات یه کار پیدا میکنم . فکر میکنم نامزد
دوستم سعید برای مطب جدیدش دنبال یه منشی خوش تیپ و خوشگل
میگرده مطمئن باش از حالا استخدامی ، می خوای فردا باهاتش قرار
بذارم و همه با هم آشنا بشیم ؟
گفتم: " آره عالییه . سیامک جان ، محبتاتو هیچوقت فراموش نمیکنم تو
بهترین مرد روی زمینی امروز بعد از اون همه بدبختی و سختی دوباره
لذت خوشبخت بودنو احساس کردم ، بخاطر همه چیز ازت ممنونم
سیامک لبخندی زد و کلید آپارتمانو به من داد و با هم خداحافظی کردیم.
وقتی تنها وارد آپارتمان شدم احساس استقلال میکردم احساس میکردم
که هر کاری دلم میخواد میتونم انجام بدم همیشه دوست داشتم.
احساس کردم چقدر بی کس و بدبختم ، به اون راننده تاکسی .. به
پولهایی که از دست دادم ... به مادرم به پدرم و..... فکر میکردم
شاید خنده دار باشه ولی از اینکه مجبور نبودم که دیگه خود واقعیمو و
عقایدمو پشت اون چادر پنهان کنم و از اینکه میتونستم راحت باشم
خوشحال بودم همیشه دوست داشتم مثل خیلی از دخترها شال سرم کنم
و نصف موهام از پشت سرم معلوم بشه . دوست داشتم موهامو رنگ
کنم آرایش کنم مانتوی تنگ بپوشم ووو دوست داشتم میتونستم آزادانه
سیگار بکشم
دوست داشتم در جمعهایی باشم که همه به زیبایی من غبطه بخورن
همینطور که هجوم افکار مختلف به مغزم می اومد پشت هم از
سیگارهای سیامک میکشیدم و احساس آرامش میکردم ولی ته دلم
دلنگ پدر و مادرم بخصوص مادرم بودم
در این دو روز چه ها که بر من نگذشته بود و میدونستم که خانوادم تا
حالا همه جارو دنبال گشتن و تا حالا حتما نا امید شدن دیگه
با ترس و لرز و تردید شماره دوستم سپیده رو گرفتم تا يك سر و
گوشی آب بدم
سپیده: " الو بفرمایید
مارال: " الو سلام سپیده منم مارال
سپیده: " مارال تویی ؟ کجایی دختر خانوادت همه جارو گشتن تا تو رو
پیدا کنن . مادرت بنده خدا اصلا حالش خوب نیست..... مارال
آدرستو بده تا پدر و مادرت از نگرانی در بیان
از اون طرف خط صدای فریادهای مادر سپیده رو شنیدم که با داد

و بیداد گوشي رو از سپیده گرفت و با لحن بسیار تندي گفت : " دختره
عوضي ديگه حق نداري اينجا زنگ بزني تو بي آبرويي . دختره كه از
سر سفره عقد فرار كنه معلومه چه جونوريه ديگه . با كي فرار كردي ؟
تو لايق همچون خانواده اي نيستي تو لايق مردني
با اشك و بغض گوشي رو قطع كردم نميتونستم ديگه اين توهينهائي
مادر سپیده رو تحمل كنم ولي دلم عجيب براي مادرم شور ميزد .
ولي چاره اي نداشتم و هيچكاري از دستم برنميآمد
تا صبح كابوس ديدم خواب ميديدم در چاهي هستم كه از زير اين چاه
آتيش بلند ميشد و من فریاد ميزدم و كمك مي خواستم ولي بهراد بالاي
چاه ايستاده بود و به من مي خنديد .
صبح با صدای تلفن از خواب بيدار شدم سيامك بود مي خواست تاكيد
كنه كه براي ناهار با دوستش سعيد و نامزدش قرار گذاشته از من
خواست شيكترين لباسهامو بپوشم و يه كمی به خودم برسم
نزديك ظهر لباسهائي كه سيامك برام خريده بود پوشيدم انگار آرزوهائي
كوچيك من داشتن بر آورده ميشدن موهامو از پشت شالم گذاشتم بيرون
و چندين بار آريش ميكردم و پاك ميكردم اينقدر كه از اين كار لذت
ميبردم و دوست داشتم چهرمو با آريشهائي مختلف ببينم
وقتي سيامك اومد دنبالم با ذوق گفت : واي مارال چقدر زيبا و جذاب
شدي . چقدر اين لباسها بهت مياد
من با حالت دلبرانه اي گفتم : ممنونم عزيزمچشمات قشنگ مي بينه
سعيد دوست سيامك و رها نامزدش آدمهائي خونگرمي بودند و خيلي
بنظر زوج خوشبختي مي اومدن . رها دختره كاملا امروزي سرورزون
دار خوش تيب بود و يك قيافه معمولي داشت كه تا منو ديد گفت واي
سعيد ببين مارال چقدر خوشگله . سيامك شانس اوردي كه همچين ملكه
زيبائي رو تور كرديا
همه با هم خنديديم و با اين حرف رها من احساس نزديكي بيشتري
بهش كردم .
ميگفت اگر تو منشي من بشي حتما بيمارام بيشتتر هم ميشن چون نصفه
شون براي ديدن تو هم كه شده حتما ميان مطب .
و من نميدونستم كه در برابر اين همه اظهار لطف رها چي بايد بگم .
از فردي اون روز توي مطب دندانپزشكي رها مشغول كار شدم .
زمان به سرعت ميگذشت اينقدر غرق در ظاهر و علايقم شده بودم كه
كمتر احساس دلنگي براي خانوادم ميكردم . بعد از گذشت يكماه اصلا

قابل تشخیص نبودم که همون مارال ساده ای بودم که با يك روسري ۱۵۰۰ توماني و يك مانتوي ۵۰۰۰ توماني از شهر ستان به تهران اومده بودم و از نظر ظاهر هم خیلی عوض شده بودم
براي کارآموزي توي يك آرایشگاه مشغول شدم و عصرها به مطب رها میرفتم و اکثرا بعد از مطب با سیامک میرفتیم یه گشتی میزدیم یا با دوستهای جدیدم مشغول بودم
سیامک از اینکه من هر روز خودمو به يك ریخت و قیافه در میاوردم ناراحت بود ولي به روي خودش نمیآورد
ولي من مثل يك تشنه ای بودم که انگار خیال سیر شدن هم نداشت.
سعی میکردم با حرفام با بیان احساسات الكي دل سیامکو بدست بیارم
سیامک تشنه محبت بود و عشق رو میشد در نگاه سیامک دید
رابطه من و سیامک هر روز بهتر میشد سیامک به من گفته بود که از همسرش نوشین جدا شده چون با هم تفاهم اخلاقي نداشتن و نوشین از نظر سیامک يك بیمار رواني بود.
سیامک از لحاظ مالي پشتوانه بینهایت خوبی براي من بود بطوري که بعد از گذشت یکماه يك سیم کارت و گوشی موبال بسیار گرون برام خرید و هر دفعه براي لباس و لوازم آرایش می خرید چون فهمیده بود من به تنوع در تیپك بسیار علاقه دارم و اونم دوست داشت همیشه با ظاهري جدید جلوي دوستاش ظاهر بشم.
در آرایشگاه با خانمهای مختلفی آشنا شدم ولي همیشه گرایش به افرادی پیدا میکردم که با همه فرق داشته باشن. هم خوش پوش تر باشن هم یه جورایی مثل خودم باشن.
با سار و شقایق در آرایشگاه آشنا شدم از اون دختر پولدارهای غرب تهران بودن که خانه مجردي داشتن. ممن از اینکه احساس میکردم دوستای به این باحالی و شاد و شیطونی دارم خوشحال بودم و کم کم سعی میکردم من هم خیلی از رفتارها و تکه کلامهای اونهارو تقلید کنم
اغلب آرایشگاه رو دودر میکردیم و میرفتیم استخر و سینما و فالگیر و.....
يك روز در مطب رها مشغول به کارم بودم که احساس کردم اصلا حال خوب نیست سرم گیج میرفت و دایما حال بهم می خورد.
رها متوجه این شد که من حال خوب نیست با سیامک تماس گرفت تا بیاد دنبالم.
رها گفت: " مارال جان زنگ زدم به دوستم شادي که پزشک سفارشتو

کردم الان که سیامک اومد باهم برید اونجا. منم از احوال خودت با خبر
کن حتما با من تماس بگیر عزیزم
سیامک بعد از نیم ساعت هراسان اومد
سیامک: " وای عزیزم چی شده؟ من صبح که خواستم برسونمت
آرایشگاه احساس کردم حالت خوب نیست باید استراحت میکردی.
رها آدرس شادی رو به سیامک داد و به اتفاق به درمانگاهی که دوست
رها اونجا کار میکرد

شادی کمی منو معاینه کرد و بهم یک سرم وصل کردن و ازم آزمایش
خون گرفتو سفارش کرد که زود جواب آزمایش و بدن
سیامک مدام قربون صدقم می رفت و موهامو نوازش میکرد.
بعد از یکساعت شادی اومد تو اتاق و خواست که با سیامک صحبت کنه
سیامک پیشونی منو بوسید و از اتاق خارج شد ولی برگشتن سیامک
خیلی طول کشید سرمم دیگه تموم شده بود ولی خبری از سیامک نبود
از یکی از پرستارها پرسیدم: ببخشید این آقای که با من آمده بودن
اینجا رو شما ندیدی؟

پرستار کمی فکر کرد و گفت: همون آقای که پیراهن خاکستری تنشون
بود؟ چرا.... ایشون با خانم دکتر صحبت کردن کردن. نمیدونم خانم
دکتر چی بهشون گفتن که خیلی ناراحت شدن و رفتن
با تعجب پرسیدم: رفتن؟ من منتظرشم که باهم بریم خونه.. میشه دکتر
موسوی رو ببینم

با سر علامت مثبت داد و من رفتم اتاق شادی تا ببینم چه اتفاقی افتاده
پرسیدم: سیامک کجا رفته؟ چی شده شادی جون؟ مگه من چمه که به
سیامک گفتین ناراحت شده؟

شادی لبخندی زد و جواب آزمایش و بطرفم دراز کرد و گفت: مبارکه
داری مادر میشی. فکر کنم شوهرت از بچه زیاد خوشش نمیاد چون
وقتی شنید اینگار بهش شوک وارد شده. ولی خوشگل خانم حتما بچتم
مثل خودت خوشگل میشی

دنیا روی سرم خراب شده بود بیچاره سیامک. تنها مردی بود که مثل
یک برادر بامن برخورد کرد و اینقدر قابل اعتماد بود.. حالا باید این
قضیه رو چطوری جمع و جور میکردم
قسمت هفتم

یک ماشین دربست گرفتم و خودمو به خونه سیامک رسوندم ولی سیامک
اونجا نبود

دلم مي خواست بهش زنگ بزنم و ازش گله کنم که چرا منو با اون حال
تو درمانگاه تنها رها کرد و رفت ولي دستم به طرف تلفن نمي رفت
ميدونستم که اون براي اين کارش دليل داشته و اتفاقا حق رو هم بهش
ميدادم

نميدونستم چطور ميتونم اين ماجرا رو جمع و جور کنم.
تو اين افکار بودم که زنگ موبايلم به صدا دراومد ، رها بود.

رها : الو مارال سلام منم رها

مارال : سلام رها جان خوبي؟

رها : آره خوبم ولي انگار تو بهتري . شنيدم داري مادر ميشي

مارال : تو از کجا خبردارشدي ؟

رها : من زنگ زدم به درمانگاه خواستم احوالتو از شادي پيرسم شادي
هم همه چيزو بهم گفتمارال تو واقعا آدم پستي هستي

!!!!!!!!!!!!

مارال : رها اين چه طرز حرف زدنه مي فهمي داري چي ميگي؟

رها : خيلي پررويي ، اصلا انگار نه انگار که چيزي شده . بيچاره

سيامك اون از وقتي از درمانگاه اومده رفته پيش سعيد و زار زار داره
گريه ميکنه . من هيچوقت اونو به اين حال و روز ندیده بودم

مارال : آخه چرا ؟ مگه حالا چي شده ؟ بخاطر اينکه من باردارم ؟

رها : يعني تو نميدوني چي شده يا مي خواي خودتو به موش مردگي
بزني . سيامك اصلا بچه دار نمیشه

بيچاره ، تو، تورتو بدجايي پهن كردي

مارال : چي ميخواي بگي رها ؟ متوجه هستي چه تهمني داري به من
ميزني

رها : آره خوب ميدونم ، تو يك آدم بي هويت فراري هستي بيچاره

سيامك که به تو جا و مکان داد اصلا تو ميدوني چرا نوشين و سيامك از
هم جدا شدن ؟ چون نوشين عاشق بچه بود و سيامك بچه دار نمیشد

براي درمان به کشورهاي خارجي هم رفتند ولي همه متفق القول گفتند
که احتمال بچه دار شدن سيامك صفره . نوشين هم از سيامك طلاقشو

گرفت و با يك نفر ديگه ازدواج کرد . حالا بازم ميخواي انکار کني؟ من
شرم دارم که تو از جنس مني .. سيامك ميگفت تو از مردها گريزاني و

به هيچکدوم اعتماد نداري اون با رفتاراش ميخواست به تو ثابت کنه
هنوز مردانگي نمرده و همه مردها مثل هم نيستن بخاطر همين مثل يك

برادر باتو رفتار میکرده و بعد از اینکه تو رفتی خونش همیشه خونه پدر و مادرش میمونده شبها و کلا اون خونه رو در اختیار تو گذاشته بود ولی تو ، مارال لیاقت عشق پاک اونو نداشتی و از آزادی که در اختیارت گذاشت تو سو استفاده کردی.... تو لایق مردنیلایق مردن

رها حرفهاشو زد و گوشی رو قطع کرد.

درها یکی یکی روم بسته میشد از این موجود نا خواسته که در وجودم بود متنفر بودم . چقدر همیشه آرزوی مادر شدن داشتم چقدر تو رویاهام آرزوی یه دختر سفید و کپل و داشتمو حالا تك تك آرزوهام مرده بودن

برای بار دوم زندگی احساس خوشبخت بودن رو ازم گرفت به یاد اون راننده تاکسی افتادم و اون شب وحشتناک و حرفهای اون راننده که شیطان رو میشد توی چشمش دید.

باید همه جریانو برای سیامک تعریف میکردم باید بهش میگفتم که از اعتمادش سو استفاده نکردم . در اون لحظه احساس میکردم چقدر به

سیامک علاقه دارم و به حمایتش احتیاج دارم

گوشی رو برداشتم و به موبایل سیامک زنگ زدم

مارال : الو سلام منم مارال . آقا سعید شما یید؟ همیشه خواهش کنم

گوشی رو بدید به سیامک

سعید : سیامک حالش خوب نیست و نمی خواد با شما صحبت کنه

مارال : آقا سعید تو رو به هرکسی می پرستید گوشی رو بدید به

سیامک من باید باهش صحبت کنم و خیلی چیزارو براش تو ضیح بدم

سعید قبول کرد ..بعد از يك سکوت طولانی سیامک گوشی رو از سعید

گرفت با صدای گرفته که میشد ناراحتی رو توش احساس کرد

مارال : الو عزیزم . بخدا تو در مورد من اشتباه میکنی من عاشقتم و

دوستت دارم من هیچوقت به تو خیانت نکردم من از اعتماد تو سو

استفاده نکردم

سیامک : ببین ، دیگه نمی خوام صداتو بشنوم تو در حق من خیلی بدی

کردی جواب خوبیهای من این بود ؟

مارال : به جون عزیزت اشتباه میکنی سیامک بذار برات توضیح بدم ،

تو که همیشه منطقی بودی عزیزم

سیامک فریاد زد : بس کن دیگه ، اینقدر عزیزم عزیزم به من نگو ..

دیگه چی رو میخوای توضیح بدی ؟ میخوای بازم به اون دروغات ادامه

بدي؟ تو يه دختر فراري هستي مارال ، اينو خيلي وقته ميدونم وقتي
عكستو جزء گمشده ها توي روزنامه ديدم ، ولي من احمق اينقدر
عاشقت شده بودم كه راضي نشدم كه به كسي خبر بدم من چشمامو
روي همه چيز بسته بودم ، من حتي مي خواستم روز تولدم از تو
خواستگاري كنم
حالا هم از خدا ممنونم كه زودتر منو متوجه اشتباهم كرد تو يه آشغالي
كه با فريب خودتو به من نزديك كردي
همين الان وسايلتو جمع ميكني و از خونه من ميراي بيرون تو لياقت
محبتهاي منو نداشتي .. ازت متنفرم مارال ، متنفر ، تك تك وسايل
خونمو ميام چك ميكنم كه چيزي ازش كم نشده باشه . صبح كه اومدم
اونجا نمي خواي چشمم به ريخت بيافته و اگر هنوز اونجا بودي خودم
تحويل پليس ميدمت .
مارال : الو الو سيامك جان بذار برات توضيح بدم تو رو به كسي كه
مي پرستيش قطع نكن .
گوشي رو گذاشتم و زار زار شروع به گريه كردم . خفت و خواري از
اين بيشرتر؟
من كه زماني همه بهم نازكتر از گل نميگفتن حالا چقدر بدبخت شده
بودم . با صداي بلند بهراد و نفرين كردم و اون راننده تاكسي كه باعث
بدبختي من شدن و آرزو كردم كاش هيچوقت يك زن نبودم .
كاش يك مرد بودم كاش نذر و نيازهاي پدر و مادرم هيچوقت برآورده
نميشد و خدا بهشون دختر نميداد
تمام طول شب راه رفتم ، بلند بلند گريه كردم و از خدا گله كردم
به اين فكر ميكردم كه در اين شرايط سخت بايد چيكار كنم . از خدا كمك
خواستم كه راهي رو جلوي پام قرار بده .
اينقدر خسته و پریشان حال بودم كه بالاخره صبح ساعت ۶ تازه خوابم
برد
ساعت ۱۱ صبح با صداي زنگ شقايق از خواب بيدار شدم . من فكر
كردم كه سيامكه . با عجله پریدم روي گوشي و گفتم : الو سيامك جان
ميدونستم زنگ ميزني تمام ديشب منتظر تماس ت بودم
شقايق از اون طرف خط بلند بلند زد زیر خنده
گفت : بابا سيامك جان كيه ؟ منم شقايق جان آدمم اينقدر دوست
پسر ذليل نوبره پايي بریم استخر از اونورم با يه اكيپ توپ
بریم در بند؟

با بي حوصلگي گفتم : شقايق تويي ؟ اصلا امروز حسش نيست .. حال خوب نيست

شقايق گفت : چته ؟ امروز ميزون نيستي .. خيلي خوب الان من ميام پيشت ببينم خانم خوشگل ما چشه ؟

غم دنيا روي دلم سنگيني ميکرد دلم مي خواست تمام آنچه رو که تا بحال برام اتفاق افتاده بود بي کم و کاست براي يکنفر تعريف ميکردم دلم ميخواست يك سنگ صبور داشته باشم دلم مي خواست هر چي حرف دارم براي يکنفر بزنم و خود واقعيمو لا اقل به يکنفر نشون بدم . يك ساعت بعد شقايق شاد و خوشحال مثل هميشه اومد پيش من . وقتي شقايق و ديدم ناخود آگاه پریدم بغلش و تا ميتونستم گريه کردم شقايق بيچاره از همه جا بي خبر فقط مي گفت چي شده ؟ منم تمام اتفاقاتي رو که اين مدت برام افتاده بودو براي شقايق تعريف کردم شقايق مثل يك سنگ صبور خوب همه حرفامو گوش داد بدون اينکه بخاطر اتفاقاتي که افتاده بود منو تحقير م کنه يا منو مقصر بدونه

وقتي حرفام تموم شد شقايق لبخندي زد و گفت : پشو دختر جمعش کن حالا فکر کردم چي شده / چيزي که زياده پسراي امثال سيامکه مخصوصا براي تو که اينقدر خوشگلي ، تازه اين مشکلم که گفتي حل شدنيه فقط يك کم خرج داره که خودم براي اينکه از شر اين کوچولو خلاص بشي خرجشم ميدم . همه چيز مثل يك آب خوردن ميمونه فقط كافيه اراده کني . شقايقت که هنوز نمرده که تو زانوي غم بغل كردي وجود شقايق برام مثل يك فرشته نجات ميموند حرفاش آروم ميکرد شقايق در حالیکه آيينه جيبيشو در آورده بود و داشت آرايششو تجديد ميکرد يه نگاه به من کرد و گفت : ا نيگا دختره هنوز نشسته ، پشو پشو مي خوام از اين حال و احوال بيرون ت بيارم ديگه هم اخماتو باز کن يادته اون پسر خوشگله توي گلستان بهت شماره داد هممون تو کفش مونده بوديم اونوقت تو مثل حالوها گفتي نه من بهش زنگ نميزم نميتونم به سيامک خيانت کنم . يادته تو مهموني فريباً روزبه خودشو کشت تا تو فقط بهش نيگا کني وليي تو مثل بغل العمر نشسته بودي ميگفتي الان اگه سيامک زنگ بزنه بفهمه من اينجام ناراحت ميشهاون زمان فکر اينجاهاشو نميکردي ولي خوشگل خانم الانم دير نشده برو وسايلتو جمع کن ديگه نمي خواد منت سيامک و بکشي اون وقتي حتي نداشت تو حرفاتو بهش بزني اصلا لايق اين نيست که

بخوای بخاطرش یه قطره از اشکای قشنگتو بریزی این قیاف ماتم
به خودت نگیر بیا از این سیگار بکش آرومت میکنه
حرفای شقایق بدجوری روم تاثیر گذاشته بود سیگارو ازش گرفتم و با
ولع شروع کردم به کشیدن.

شقایق می گفت : این مردا اصلا لیاقت هیچی رو ندارن حتی لیاقت
عشقو ندارن نونه اش پدر من

با تعجب پرسیدم : پدر تو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

گفت : آره تا حالا از خودت پرسیدی چرا من تنها زندگی میکنم در
حالیکه پدرم توی تهران زندگی میکنه؟

گفتم : راستش نه

یک پکی به سیگار زد وگفت : بچه که بودم شدیداً به مادرم وابسته بودم
تک دختر بودم

مادر و پدرم عاشق هم بودن زندگیشونو با عشق شروع کرده بودن و
بدون رضایت خانوادهاشون

10 سال پیش وقتی من ۱۳ سالم بود پدر و مادرم برای فوت یکی از
بستگانمون رفتن شمال و منو چون مدرسه داشتم گذاشتن پیش مادر

بزرگم

شقایق در حالیکه داشت تعریف میکرد چشماش پر از اشک شد و ادامه
داد : توی راه برگشت ماشین پدر و مادرم تصادف میکنه و پدرم زخمی
میشه و مادرم هم متأسفانه فوت میکنه در حالیکه مقصر پدر شناخته
شد

من موندم و پدر و افسردگی شدید من از فوت مادرم

پدرم برای شاد کردن من هر کاری میکرد ولی من نمیتونستم با غم از
دست دادن مادرم کنار بیام و از طرفی نمیتونستم پدرمو ببخشم از پدرم
متنفر شده بودم که مادرمو ازم گرفت

پدرم خیلی پولداره وقتی مادرم فوت شد دوستای بابا م اطرافشو گرفتن
تا تسکین غم پدر باشن هر شب جشن ، هر شب مهمونی و پدر بدون

در نظر گرفتن من اکثراً مست به خونه میامد

کم کم با مراجعه به دکترای مختلف حالم بهتر شد ولی فهمیدم پدرم

معتاد شده و محبت پدر روز به روز به من کمتر میشد و من هر چی

بزرگتر میشدم بیشتر شبیه مادرم میشدم و پدرم دیگه دوست نداشت

حتی منو ببینه فقط هر روز صبح یک دسته اسکناس میداشت روی میز

و از خونه میرفت بیرون و شب برمیگشت

من می‌موندم با زهره خانم کلفت‌مون بود
بعد از یه مدتی سر و کله سروناز توی زندگی بابام پیدا شد دختر ۲۷
ساله ای که منشی پدرم بود يك عقده ای پول ندیده که حالا به یه مرد
پولدار رسیده بود اونها با هم ازدواج کردن و سروناز خانم شدن خانم
خونه ما
وقتی دانشگاه قبول شدم درسمو بهونه کردم و گفتم مهمونیهای شما
منو آزار میده و نمیتونم به درسام برسم
پدرم هم از خدا خواسته یه خونه برام خرید تا تنها برم اونجا زندگی کنم
و برای رفت و آمد به دانشگاه هم برام یه ماشین شیک خرید و هر ماه
پول هنگفتی به حسابم واریز میکرد
منم به عناوین مختلف از پدرم پول میکشیدم . دیگه پدرم کاری به کارم
نداشت حتی گاهی وقتا یکماه یکماه هم همدیگرو نمیدیدم.
اوایل تنهایی برام خیلی سخت بود ولی کم کم عادت کردم حالا هم اینقدر
دوست و رفیق اطرافمو گرفتن که اصلا احساس تنهایی نمیکنم احساس
آزادی میکنم تا هر وقت دلم بخواد از خونه بیرون میمونم مهمونی
میگیرم و بچه هارو دور هم جمع میکنم و خوش میگذرونیم
.....زندگی یعنی این مارال ، زندگی یعنی آزادی ، زندگی یعنی دم
رو غنیمت شمردن و غصه روزهای رفته رو نخوردن

قسمت هشتم:

حرفهای شقایق آروم می‌کرد فکر میکردم بالاخره يك نفرو که مثل
خودمه پیدا کردم
وسایلمو جمع کردم گوشی موبایلی که سیامک برام خریده بودو گذاشتم
روی میز و کلید و زیر گلدون پشت در گذاشتم در حالیکه هنوز بغضی
سنگین توی گلو احساس میکردم.
شقایق دختر بشاش و خنده رو و شادی بود هیچکس از ظاهر شاد
شقایق نمی‌تونست به درون غمگین این دختر پی بیره . استقامت اون
در برابر مشکلات باعث میشد بهش غبطه بخورم و از شقایق توی ذهنم
يك اسطوره بسازم.
شقایق هر چیزی رو که اراده میکرد بدست می‌آورد . انرژی و صف
ناشدنی داشت.
شقایق پشت هم جوك می‌گفت
می‌دونی اینجا کجاست ولیعصر... بذار یه جوك برات بگم.. از یارو می
پرسن چرا اسم این خیابون ولیعصر؟ میگه چون صبح خبری نیست ،

ظهرم خبري نيست وليبيبيبيبي عصر.....

و هر دو با هم خندیدیم

کم کم حال و هوای من هم عوض شد و تا حدودی غم و فراموش کردم

شقایق گفت : مارال ، میخوای همین الان یه جایگزین توپ بجای

سیامک برات پیدا کنم ؟

گفتم : آخه چطوری ؟

خندید و گفت : بذار بعهده شقایق همه فن حریف . بیا این رژ لبو بگیر خودتو درست کن قیافت انگار که الان از عزا اومدی . فقط کافیه از هر کسی خوشت اومد یه لبخند بهش بزنی .. دختر چشمای تو جادو میکنه و تو از این موهبت الهی که خدا بهت داده بی خبری.

کمی به خودم رسیدم و شقایق شروع کرد به ویراژ دادن توی جاهایی که به قول خودش پر از سوژه بود . جردن و ایران زمین و.....

جالب اینجاست که در کمتر از چند دقیقه ماشین های پسر دنبالمون راه می افتادن و هی چراغ میزدن یا شروع میکردن به حرف زدن با ما.

شقایق در حالیکه عینک آفتابیشو جابجا میکرد گفت : خوب خوشگله .

حالا کدو می پسندین ؟ اون بی ام و آلبالویی یا اون سیلو نقره ای یا

اون پرادو سفیدرو ؟ اون پسر مو سیخ سیخو نیگا چقدر با مزست .

همین شوهر خوبی میشه برات مارال آینده دارهااااااااااااا..... و هر

دو با هم شروع کردیم به خندیدن

شب وقتی به خونه برگشتیم شقایق ۶ ، ۷ تا شماره از جیبش ریخت

بیرون ، یکی روی کاغذ مچاله شمارشو نوشته بود یکی کارت ویزیت

داده بود ، یکی شمارشو تایپ کرده بود و همراه آدرس ایمیلش روی

کاغذ نوشته بود یکی روی قوطی کبریت و اون یکی روی بسته آدامس

ریلکس

شقایق در حالیکه مانتوشو در می آورد پوز خندی زد و گفت : تو رو

خدا ببین ، اون پسر آخریه یادته ؟ اینقدر هول شده بود که شمارشو

روی یک اسکناس ۲۰۰۰ تومانی نوشته ، آخه بنظرت مارال جون

اینارو نباید گذاشت سر کار ؟ توی این کوچه به تو شماره میدن و چند

تا کوچه بالتر به یک صوفیا لورن دیگه.....

ولی من به حرفهای شقایق گوش نمیدادم به یاد این موجود نا خواسته

در وجودم افتاده بودم که میدونستم روز به روز بزرگتر میشه و من

نمیدونستم باید چیکار کنم ؟

شقایق که متوجه سکوت و ناراحتی من شد گفت : ای بابا سه ساعت دارم واسه کی روضه می خونم و نصیحت میکنم ؟ بیا این قرصو بخور آرومت میکنه فردا هم با مهشید دوستم تماس میگیرم حتما میتونه بهت کمک کنه اون برای این جور کارا آشنا زیاده داره ناراحت نباش خیلی زود از شر این مزاحم خلاص میشی.

قرصو که خوردم احساس آرامش عجیبی کردم و تا صبح به خواب رفتم و یک لحظه پلک باز نکردم.

صبح با صدای بلند موسیقی از خواب بیدار شدم ، ساعت ۲ بعد از ظهر بود ، با عجله از رختخوابم بلند شدم.

سرا ، و مهشید اومده بودن خونه شقایق ، صدای هر هرو کرکیشن تمام ساختمونو پر کرده بود . آبی به صورتم زدم موهامو مرتب کردم و به دیدن آنها رفتم.

مهشید تا منو دید از روی مبل بلند شد و با لبخندی گفت : به به ، سیندرالایی که می گفتی ایشونن ؟ خیلی خوشگل تر از اون چیزی که فکرشو میکردم ماشالا تنهایی همه رو حریفه ، دو روز دیگه مارو میزاره تو جیب بغلش

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : ببخشید سلام من مهشیدم از آشناییت خوشوقتم

از طرز صحبت مهشید زیاد خوشم نیومد و منظورشو از این حرفش نفهمیدم به زور لبخندی تحویلش دادم و بهش دست دادم.

سرا از اون طرف به مهشید چشم غره رفت و گفت : مهشید جون ، دوستمونو ادیت نکن

مهشید ظاهرا از سرا و شقایق بزرگتر بود ولی از طرز نگاهش و طرز کلامش معلوم بود که شدیداً معتاده و آدم سالمی نیست ، یه سیگار

روشن کرد و یکی هم برای من روشن کرد و به سمتم دراز کرد یک پک به سیگار زد و گفت : ببین خوشگله ، شقایق در مورد تو و مشکلات با من صحبت کرده ، اگر بخوای همین امروز میریم پیش آشنای من که یه دکتره و خلاصص ... به همین راحتی .. فقط بهت گفته باشم بعدا

احساس مادری و عذاب وجدانت گل نکنه که حوصله این بچه بازیهارو اصلا ندارم .. اگر می خوای این لوس بازیها رو در بیاری برو بچه تو بدنیای بیار بشین یه گوشه بزرگش کن ولی از ما گفتن اونوقت بچه ات نه شناسنامه داره و نه دیگه حتی کسی نیگات میکنه یک کلام ! یعنی تباه شدن امروزت و آیندت حالا خود دانی من واسطم پولمو

میگیرم میرم پی کارم..

با کنجاوی پرسیدم : خرجش چقدر میشه ؟
مهشیدو گفت : خوشگله، ا تو عالم رفاقت با هم از این حرفا نداریم .
ولی با شقایق حساب میکنم فکر کنم یه ۶۰۰ تومنی برایش آب بخوره
حالا چی شده okay ؟
سکوت کردم

مهشید بلند شد و گفت : بسه دیگه بلند شید پای کوبی بسه ، عروس
خانم بله رو داد ، پیش بسوی دکي جون خودمون.
و همه با هم با خنده و شادی راه افتادیم بسمت دکتر در حالیکه من دل
توی دلم نبود و ترس عجیبی تمام وجودمو گرفته بود ولی بچه ها در
تمام طول راه باهم شوخی میکردن و می خندیدن.
دکتری که مهشید ازش تعریف میکرد توی يك خونه قدیمی در جنوب
شهر بود يك خانم حدودا ۵۰ ساله که رفتار گرم و صمیمی داشت . مطب
تر و تمیزی داشت ولی از تابلو خبری نبود.

چاره ای نداشتم من حتی نمیدونستم آخر و عاقبت خودم چی میشه
چطور میتونستم چنین موجود نازنینی و توی مشکلات خودم سهمیم کنم
؟ توی این فکرها بودم که چشمام بسته شد و بیهوش شدم.
وقتی چشمامو باز کردم خونه شقایق بودم احساس درد شدیدی میکردم

شقایق لبخندی زد و گفت : سلام ، دیگه از شرش خلاص شدی خیالت
راحت همه چیز تموم شد.

چند روز بعد حسابی حالم بهتر شد و حالا بیش از قبل با سرا و شقایق
و مهشید احساس صمیمیت میکردم خودمو مدیون شقایق میدونستم و
قرار شد که کار کنم و به مرور پول شقایقو بهش بر گردونم.
از بعد از این ماجرا گاهی شدیداً در خودم فرو می رفتم و به گذشتم فکر
میکردم به اینکه میتونسم توی زندگیم کجا باشم و الان کجا هستم ، به
پدرم و مادرم و برادرم فکر میکردم و به روزان ، کوچولویی که همیشه
آرزوشو داشتم و حالا با دستای خودم حق حیاتو ازش گرفته بودم.
چند دفعه که شقایق و سرا منو در این حالت دیدن سیگاری بهم دادن
که بکشم که بعد از مصرفش بینهایت احساس آرامش میکردم کم کم
خودم ازشون در خواست میکردم که اون سیگارو بهم بدن.
چند ماه بعد شقایق از پدرش خواست تا برایش يك آپارتمان اجاره کنه
که اونجارو آرایشگاه کنه و با هم مشغول کار بشیم. آرایشگاه بسیار

شيك و زيبايي بود در بالا شهر.

او ايل اكثر كسانيكه به آرايشگاه رفت و آمد داشتن دوستاي شقايق و سرا بودن ومن كار ميكردم و به تدريج بدهي شقايقو بهش ميدادم. كم كم متوجه شدم كه بيش از اينكه مشتري داشته باشيم در آمد داريم و متوجه اين شدم كه اينجا داره اتفاقاتي مي افته كه از زير چشم من پنهونه.... تصميم گرفتم كمى كنجكاوي كنم و سر از كار شقايق و سرا در بيزم.

به تدريج متوجه شدم خيلي روزها شقايق و سرا رفتار طبيعي ندارن و زيادي شادن و سر حال و بعضي از مشتريها كه مي اومدن خيلي مشكوك بودن و شقايق يك بسته كوچيك بهشون ميداد و ازشون پول ميگرفت.

ديگه حسابي كلافه شده بودم اونها فكر کرده بودن كه من يه بچه شهرستانيم و هيچي حاليم نيست بايد بهشون ثابت ميكردم كه من سر از كاراشون در اوردم.

يك روز وقتي آرايشگاه خلوت بود رو به شقايق و سرا كردم و گفتم : بچه ها دوستيمون سر جاش و لي لطفا با من تصفيه حساب كنيد من ديگه نمي خوام توي آرايشگاه شما كار كنم

سرا با تعجب پرسيد : چرا ؟ مگه چي شده ؟ اينجا كه در آمدت خوبه گفتم : من در آمدي كه از فروش مواد مخدر باشه نمي خوام . خودتون خوب ميدونيد چي ميگم . مدتیه كه اكثر مشتريه كه ميان آرايشگاه شاكی هستن كه پول و وسايل قيمتيشون تو آرايشگاه ما گم ميشه . من خنگ اول فكر كردم كه لابد مشتريهاي ديگه هستن كه اينكار و ميكنن ولي حالا فهميدم كه.....

شقايق با عصبانيت گفت : فهميدي كه چي ؟ كه ما دزديم ؟ بدبخت من صدتاي تورو مي خرم و مي فروشم.

با عصبانيت فرياد زدم : آره ، آره دزديد شماها دزديد يادته دفعه پيش يك خانمي اومد گفت يك مليون تومن ارزش دزدیدن و شماها بهش گفتين حتما جايي جا گذاشته يا شايد مشتريسهاي ديگه ارزش دزدیدن

.....من ديدم كه اون روز سرا پولو از توي كيف اون خاتم برداشت بعد هم گذاشت توي كيف خودش.

شقايق با تعجب به سرا نگاه كرد.

سرا بطرف من حمله ور شد و يك سيلبي محكم بصورتم زد و فرياد زد : دختره داهاتي تو غلط بيجا كردي كه كشيك منو كشيدي . تو فكر كردي

که کی هستی که توی کار دیگران فضولی میکنی . بدبخت اگر من و شقایق نبودیم که تو الان تو کوچه ها بودی و سر و وضعت اینطوری نبود ، حالا دم در اوردی ؟

صدامو بلندتر کردم و گفتم : شماها دزدید و معتاد اینهمه در آمد آرایشگاه بخاطر اینه که شماها مواد پخش میکنید .

شقایق باچشمان غضب آلود که توی این يك سال اینطوری ندیده بودمش بطرفم اومد و گفت : دفعه آخرت باشه با ما اینطوری حرف میزنی آرایشگاهمه اختیارشو دارم دوست داری برو لومون بده . ما که از خونه فرار نکردیم اون که از خونشون فرار کرده تویی اونوقت تو رو هم برمیگردونن خونه و لابد مادرت خیلی خوشحال میشه وقتی بفهمه داشته نوه دار میشده یا اینکه.....

با بغض گفتم : اگر برگردم خونه بهتر از اینه که پیش شما دو تا جونور باشم و در برابر کا راتون سکوت کنم .

سرا با پوز خند گفت : آره حتما میتونی برگردی با این کارنامه درخشانی که داری . تازه تو خودتم معتادی بیچاره اگر ما نبودیم از درد خماری تا حالا مرده بودی . کلی هم بدهی به شقایق داری که تا بدهیتو صاف نکنی نمیتونی بری .

با فریاد و اشک گفتم : گناه خودتونو به پای من ننویسیدالکی به من تهمت نزنید من مثل شما آشغالها نیستم من معتاد نیستم . شقایق با يك پوزخند گفت : فکر کردی زرت زرت سیگار می کشیدی دود میکردی تو هوا واقعا سیگار بود ؟ نه خوشگله فکر کردی اون قرصها که هر شب می خوردی آسپرین بچه بود ؟ نه گاکول جون اونم مواد مخدر بود تو دیگه حتی نمیتونی يك روزم بدون اونها زندگی کنی . تا حالا من پول عملتو میدادم ، حالا به بعد برو خودت خرجتو در بیار ولی با این وضعی که تو داری هیچ جا نمیتونی کار کنی . هنوز روز به شب نرسیده برمیگردی پیش خودمون مطمینم.....

روسریمو سرم کردم مانتومو پوشیدم و از آرایشگاه زدم بیرون ، فضایی اونجا حرفهای اونها دیگه داشت خفه ام میکرد باورم نمیشد حرفهای اونها حقیقت داشته باشه.....

کاش يك زن نبودم(قسمت نهم)

تا شب در خیابانها پرسه زدم و به خودم و به آخر عاقبتم فکر میکردم . تصمیمم رو گرفتم تهرون با این آدمهای رنگارنگش جای من نبود .

از وقتی پامو توي این شهر گذاشته بودم چقدر نیرنگ و فریب دیده بودم.

باید برمیگشتم شهرستان پیش خانوادم و به پاشون می افتادم تا منو ببخشن . حرفهای سرا و شقایق و در مورد اعتیادم باور نکرده بودم رفتم ترمینال متصدی مربوط گفت که ساعت ۱۲ شب اتوبوس حرکت میکنه ب لیط و خریدم.

هنوز تا ساعت ۱۲ خیلی مونده بود و من مجبور بودم خودمو مشغول کنم.

تنهایی رفتم سینما فیلم زندان زنان . بعد از سینما هم رفتم رستوران و دلی از عزا در اوردم

ولی کم کم احساس ضعیفی بر من چیره میشد اول فکر کردم بخاطر گرسنگیه ولی دیدم هر چی غذا می خورم فایده ای نداره و حالم داره بدتر میشه.

به هر زحمتی بود خودمو به ترمینال رسوندم و روی صندلی که برای انتظار مسافرها بود نشستم . به نفس نفس افتاده بودم و احساس خفگی میکردم عرق سردی روی صورتم نشسته بود.

هر کس از کنارم رد میشد با دلسوزی نگاهم میکردن یاد حرفهای سرا و شقایق افتادم که می گفتن تو نمیتونی شهرستان برای و هر جا بری شب نشده باید بر گردی پیش خودمون.

هر لحظه حالم بدتر میشد و من با حقیقت تلخی روبه رو میشدم در مورد خودم که باورش برام بینهایت سخت بود . از درد به خودم می

پیچیدم

توی عالم خودم بودم که خانمی حدودا ۴۰ ساله اومد کنارم نشست یه سیگار کشید و یکی هم برای من روشن کرد : بیا اینو بکش حالت بهتره میشه چند وقته معتادی ؟ چی میکشی ؟

نیم نگاهی بهش کردم ظاهر جالبی نداشت تیپ شلخته ای داشت و یک آرایش زننده ای کرده بود سیگار و پس زدم و گره روسریشو گرفتم و گفتم : من معتاد نیستم عوضی ، اشتباه گرفتی ، برو گمشو تا تحویل انتظامات ندادم

پوزخندی زد و گفت : تو که قیافت تابلو ... تا چند ساعت دیگه خود انتظامات از اینجا میندازنت بیرون . اگر دیر به خودت برسی تلف میشی معلومه بچه مایه داریم میکشیدیا آخه تو دیگه دردت چی بود که خودتو به این روز انداختی؟

نگاه تاسف باري به من انداخت و گفت : معلومه فراري هستي ..ولي
به حال من فرقي نداره من پاتوقم تو همين پارک کنار ترميناله به هر
کسي بگي (مگي ملوسه) منو مي شناسه ... اگر نمي شناسه اين شماره
موبايلمه.

شماره موبايلشو روي يك تکه کاغذ سيگار نوشت و بهم داد و رفت
هر ثانيه برام ساعتها مي گذشت هر چي مي رفتم آب به صورتم مي
زدم فايده اي نداشت حقيقتا احساس کردم روحم داره از بدنم خارج
ميشه.

از تلفن ترمينال با شقايق تماس گرفتم

مارال : الو سلام شقايق منم مارال

صداي موزيك خيلي بلند بود و به سختي ميشد صداي شقايق و شنيد
صداي هم همه و خنده هاي دختر و پسرهائي هم به گوش ميرسيد
شقايق : گفتي كي هستي ؟ مهدي ؟ / مهدي پشو بيا اينجا همه جميم
خيلي خوش ميگذره

مارال : الو شقايق منم مارال

شقايق : اه تويي بازم كه آويزوني .. گفتيم رفتي از شرت
خلاص شديم .. اينقدر بي عرضه بودي نتونستي واسه خودت امشب يه
جا پيدا كني بکپي ؟ اينقدر بي عرضه بودي چرا از دهات اومدي تهران
؟

آهان فهميدم موادت ته كشيده آره ؟ حالا باورت شد معتادي؟؟؟؟؟؟
و بلند بلند شروع كرد به خنديدن

مارال : شقايق ميتونم الان بيايم اونجا.... من حالم خيلي بده!!

شقايق : برو پي کارت ديگه پاتو اينجا نميذاري فهميدي ؟ اگر پاتو
بذاري اينجا قلم پاتو ميشكنم ... چيزيم كه زياد ريخته تو كوچه مواد
فروشه برو خودت پيداشون كن
وگوشي رو قطع كرد

واي ي اگر خانوادم مي فهميدن كه دخترشون از تهرون چه سوغاتي
براشون آورده و دختر ناز پروردشون معتاد شده حتما دق ميكردن.

از ترمينال زدم بيرون و با سرعت رفتم توي پارک کنار ترمينال
پيدا كردن اون زن اصلا كار سختي نبود

با چند تا مرد روي نيمکت پارک نشسته بود و در حالا خنديدن بود تا
منو ديد بلند شد و بطرفم اومد و گفت : ديدي خوشگله خوب شناختمت
من موهامو توي اين راه سفيد کردم كراك ميكشي نه ؟

گفتم : نمیدونم گاهی یه سیگار میدادن بهم که نمیدونم چی توش بود .
میگن گاهی هم قرص ولی نمیدونم چه قرصی!!!!!!!
بلند بلند شروع کرد به خندیدن : میگن ؟ تو نمیدونستی چی میخوری یا
چی میکشی ؟

گفتم : نه نمیدونستم
گفت : خودتی کوچولو ...من الاغ نیستم ..بیا اینو بگیر میزونت میکنه
ایکی ثانیه حالتو خوب میکنه . جایی خوابم خواستی یه هتل توپ برات
سراغ دارم.

موادو از دستش قاپیدم و پول زیادی رو بهش دادم.
با کشیدن اون مواد احساس انرژی زیادی کردم ولی از اینکه میدیدم
اینقدر محتاج و خوار شدم از خودم بدم اومده بود . حالا علاوه بر اینکه
یک دختر فراری بودم ، معتاد هم شده بودم.
ساعت حوالی یک نصف شب بود از رفتن به شهرستان کاملاً پشیمون
شدم.

باید دوباره سراغ شقایق می رفتم و ازش میخواستم که منو ببخشه ،
چاره ای نداشتم

یه ماشین دربست گرفتم و آدرس خونه شقایق و دادم ...در بین راه
همش فکر میکردم که چطور میتونم شقایق و سرا رو راضی کنم تا
دوباره باهاشون زندگی کنم؟
وقتی به سر کوچه ای که خانه شقایق در آن کوچه بود رسیدیم شلوغی
عجیبی بود چند تا ماشین پلیس و یک آمبولانس در خونه شقایق ایستاده
بود

با عجله نگرانی از ماشین پیاده شدم و به سرعت خودمو به جمعیت
رسوندم

سرا روی زمین افتاده بودو چند تاپرستار سعی میکردن بلندش کنن و
دیگری یک پارچه سفید روی سرا میکشید
شقایق به همراه چند تا پسر و دختر دیگه از آپارتمان خارج شدن در
حالیکه پلیس همشونو گرفته بود

شقایق تا جنازه سرا رو دید خودشو از دست اون پلیس خلاص کرد و
انداخت روی جسد بی جان سرا و بلند بلند شروع به جیغ زدن و گریه
و زاری کرد.

به زور شقایق و بلند کردن و راهنمایش کردن به طرف مینی بوس
نیروی انتظامی..

باور این صحنه هایی که میدیدم برام غیر ممکن بود زبونم بند آمده بود و قادر به حرف زدن نبودم.
ازدحام و شلوغی هر لحظه بیشتر میشد و هر کس از لابه لای جمعیت چیزی می گفت
یکی میگفت : از سر شب تا حالا کوچه رو گذاشته بودن رو سرشون اینقدر که سر و صدا راه انداخته بودن.
اون یکی میگفت : بیچاره دختر طفل معصوم ، می گن اینقدر کشیده بوده که آوردوز کرده و در جا تموم کرده ، بیچاره خانوادش
دیگری میگفت : همون بهتر شر همچین کسایی از روی زمین کنده بشه والا ما پسر جون داریم تو خونه.....

مارال در حالیکه داستان زندگیشو تعریف میکرد اشک از چشمانش سرازیر بود
مکت کوتاهی کرد و ادامه داد : بیچاره سرا ، دختر بذله گو و شادی بود باورم نمیشد که به همین راحتی مرده باشه دختری با استعدادی بود که توی دانشگاه از لحاظ هوش و استعداد زبانزد همه بود
سرا اصالتا شهرستانی بود در یک خانواده پر جمعیت زندگی میکرد وقتی تهران دانشگاه قبول میشه خانوادش بهش میگن یا حق نداری بری دانشگاه یا اگر رفتی خرج خودتو ، خودت باید در بیاری و باید هر ماه مبلغی هم برای ما بفرستی.
سرا هم بخاطر علاقه شدیدی که به درس خواندن داشته قبول میکنه و میاد تهران.
در دانشگاه تهران در رشته مکانیک مشغول درس خواندن میشه و توی شرکت پدر شقایق به عنوان منشی استخدام میشه
شقایق کم کم با سرا آشنا میشه و بهش پیشنهاد در آمد بیشتری میده و سرا هم از شرکت پدر شقایق میاد بیرون.
و از اون به بعد میشن دوتا دوست خیلی صمیمی
با اون همه زحمتی که سرا اینجا میکشید فوق لیسانس هم قبول شد یادمه وقتی فوق قبول شد شقایق براش چه جشنی گرفت.
سرا فقط ۲۵ سالش بود که با زندگی برای همیشه خداحافظی کرد.

وقتی آمبولانس رفت جمعیت کم کم متلاشی شد و من بهت زده ، ناباورانه به اتفاقات صبح فکر میکردم و بغضی سنگین در گلویم احساس

میکردم.

وقتی به خودم اومدم ساعتها بود که روی پله های یه خونه نشسته بودم و اینقدر اشک ریخته بودم که تمام روسری و مانتوم خیس اشک بود.

یکی از خانمهای همسایه آرام اومد کنارم نشست و یک دستمال کاغذی بهم داد و گفت: کمی آب بخور، حالتو بهتر میکنه، ساعتهاست که تنها نشستی اینجا و داری گریه میکنی. اون دختره دوستت بود؟ خدا بیامرزتش.... هرچند نمیدونم همچین آدمهایی آمرزیده هستن یا نه؟ میگن کراک میکشیدن همشون..... دختر نگون بخت، حتی همیشه جنازه همچین افرتدی هم شست.....

تحمل شنیدن حرفهاشو نداشتم به زحمت دستمو به دیوار گرفتم و تلو تلو خوران رفتم به طرف سرنوشت نامعلوم خودم...

نگاهی به ساعت مچیم کردم، ساعت ۳ نصفه شب بود اینقدر بی هدف رفتم تا به یک پارک رسیدم خوشبختانه در دستشویی پارک باز بود خودمو به اونجا رسوندم صورتمو شستم وقتی توی آینه خودمو نگاه کردم بغضم دوباره ترکید، آیا من هم عاقبتی مثل سرا انتظارمو میکشید؟ با یک تصمیم بچگانه چه به روز خودم آورده بودم سوز سردی می آمد، اینقدر که تمام تنم می لرزید.

صبح با لگدهای سنگین مسئول نظافت دستشویی از خواب بیدار شدم که بلند بلند غر میزد

معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای در رفته اومده تو این خراب شده، قیافشو نیگا، همین شماها هستین که شوهرهای مردمو اغفال میکنین، یه لبخند و یه ناز و کرشمه، میاد واسه مرداو از را هبدرشون میکنین، بیچاره نصرت خانم چه شوهر رام و سربزیری داشت یه عوضی مثل تو زیر پای شوهرش تشست هرچی شوهر بنده خداهش خواست از شر این جونور، زالو راحت بشه مگه گذاشت... چه بی آبرو گری که در نیورد.

تازه شوهر نصرت خانم اهل خدا و پیغمبر و حلال و حرام بود بین شماها چه میکنید با زندگی مردم... خدا ازتون نگذره ایشالا.. حرفهای زن نظافت چی عجیب می رفت تو مخم از طرفی بد جور از خواب پریده بودم و داشتم توی تب می سوختم و تحمل اینهمه توهینو نداشتم.

بلند شدم و با خشم بسیار بطرفش پریدم و یقه شو گرفتم : بس میکنی زنیکه عوضی یا خفت کنم با دستام ؟ شوهرتو بچسب اتیغه ، تا از ما بهترن نذرندش ، تو چطور بخودت اجازه میدی هر اراجیفی دم دهننت اومد به من ببندی ... تو خودت فکر کردی کی هستی ؟ اون نصرت خانم شما اگر یکم عرضه داشت و یکم ناز و کرش.مه بلد بود خودش برای شوهرش بریزه که نمیقاییدنش.... حالا هم خفه ، برو به کارت برس.....

زن بیچاره رنگش پریده بود و به لکنت افتاده بود لباسشو مرتب کرد و رفت به نظافتش مشغول شد.

از زور تب داشتم می سوختم از دسشتویی رفتم بیرون آفتاب قشنگی طلوع کرده بودو سوز سردی صورتمو نوازش میکرد. دوباره يك روز جدید شروع شده بود انگار نه انگار که دیروز چه اتفاق وحشتناکی افتاده بود .. يك روز عاشقانه برای دختر و پسری که دست در دست هم راه می رفتن . پیرمردهایی که لنگ لنگان با عصا پیاده روی می کردند و يك گروه خانمهای میانسالی که در یکسوی پارک مشغول ورزش صبحگاهی بودن . و من بیش از قبل احساس تنهایی میکردم

کاش يك زن نبودم (قسمت دهم)

تمام بدنم یخ کرده بود و احساس سرمای شدیدی میکردم. چند تا خانم که از کنار من عبور میکردن متوجه حال ندارم شدن و کمک کردن تا روی يك نیمکت توی پارک نشستم.

یکی از اون خانمها با مهربونی دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت : طفلکم ، تو که تب داری حالت اصلا خوب نیست ، دهننتو باز کن ببینم گلوتم چرک کرده یا نه ؟

دیگری گفت : سوری جون اینجا که مطبت نیست دست بردار خانم دکتر چشم غره ای به اون خانم کرد و گفت : عاطفه ، انسانیت حکم میکنه که این بنده خدارو با این حال نذارش تنها بذاریم؟ در حالیکه میتونیم کمکش کنیم

بعد رو به من کرد و گفت : خوشگلم ، گلوت عفونت کرده لباساتم که خیسه ، کجا میرفتی ؟ بیا من ماشین دارم میرسونمت خونتون. کمی من من کردم و گفت : شما لطف دارید ولی داشتم میرفتم دانشگاه همراه خانم دکتر که خانم میانسالی و با کلاسی میبرد گفت : وایقربونت برم مگه دانشگاه حلوا خیر میکنن که با این تببت می

خوای بری دانشگاه؟ اینا .. آخرش میشی یکی مثل این خانم دکتر ما عوض اینکه الان دور ورش کلی شلوغ باشه و هر روز با نوه و نتیجش بره پارک ، چسبید به درس خوندنو شوهر نکرد حالا صبح به صبح مجبوره عوضه اینکه با شوهر جونش بیاد پارک با من بیاد دختر بجای درس خوندن برو سر زندگیت خانم دکتر با لبخند گفت : عاطفه بس میکنی یا نه تو هم که به هرکسی میرسی می خوای یا شوهرش بدی یا می خوای پسرارو زن بدی....

بعد رو به من کرد و گفت : پشو پشو خوشگلم میرسونمت خونه ، سر راه هم از داروخانه دواهاشو میگیریم
گفتم : نه باور کنین حال خوبه ، خودم میرم خونه
گفت : چقدر تعارف میکنی دختر . برای ما هیچ زحمتی نیست باور کن

به اتفاق سوار ماشین خانم دکتر شدیم و به راه افتادیم از توی آینه به من نگاه کرد و گفت : گفتی خونتون کجاست ؟ یک مکث طولانی کردم و ناخودآگاه آدرس خونه سیامک و دادم عاطفه خانم گفت : ا ... چه جالب خونه سوری هم چند کوچه بالاتره کوچه ایمان پلاک ۲۰ بلدی؟

گفتم : نه آخه میدونید ما تازه اومدیم این محله خانم دکتر دم یک داروخانه ترمز کرد و رفت چند دارو گرفت .. وقتی برگشت داروهاشو به سمتم دراز کرد و گفت : بیا عزیزم ، این کپسولهارو هر ۸ ساعت بخور استامینوفن هم همینطور
گفتم : وای خانم دکتر واقعا شما امروز به من خیلی لطف کردید . کاش همه مثل شما بودن
از گفتن این حرفم پشیمون شدم ولی حرفی بود که دیگه زده بودم خانم دکتر و عاطفه خانم نگاهی به هم کردن
عاطفه خانم گفت : اسمت چیه عزیزم:
گفتم : شهره

اسم و تکرار کرد و گفت : هم اسم دختر من هستی الان ۱۵ ساله ندیدمش .. کانادا زندگی میکنه
شهره جون منظورت از اون حرفت چی بود؟ ما میتونیم بهت کمک کنیم؟
از ته دلم آهی کشیدم و گفتم : شاید یه زمانی کسی میتونست بهم کمک کنه اما اما ... حالا دیگه هیچکس نمیتونه به من کمک کنه

دیگه به خونه سیامک رسیده بودیم گفتم : من محبتتونو هیچوقت فراموش نمیکنم.

چند تا خونه بالتر از خونه سیامک پیاده شدم و با خانم دکتر و عاطفه خانم خداحافظی کردم.

این خونه برای من پر از خاطرات شیرین بود سیامک با تمام مهربونیهایش و با تمام مردانگی که در حق من کرده بود هیچوقت نمیتونستم فراموشش کنم

اگر سیامک در کنارم بود و بخاطر اون سوء تفاهم منمو اونطوری رها نمیکرد هیچوقت الان حال و روزم این نبود ولی اینو خوب میدونستم که من لیاقت سیامک و عشق پاکشو نداشتم.

در این افکار غرق بودم که در آپارتمان سیامک باز شد و خانمی زیبا از خونه بیرون اومد در حالیکه داشت توی کیفشو میگشت ، انگار چیزی گم کرده بود.

زنگ آیفونو زد و گفت : سیامک جان من موبایلمو بالا جا گذاشتم لطف کن برام بیارش عزیزم.

قلبم فرو ریخت ، یعنی سیامک ازدواج کرده بود ؟ خیلی کنجکاو شدم و دوست داشتم بدونم واقعا این خانم کیه که اینقدر صمیمانه با سیامک صحبت میکنه ؟

رفتم به طرف اون خانم و گفتم : سلام خانم شما مال این ساختمونید / گفت : بله فرمایشی داشتید /

کمی من من کردم و گفتم : راستش به من گفتن طبقه دوم این ساختمونو برای اجاره گذاشتن.....

تعجب کرد و گفت : نه ، طبقه دوم که من و همسرم زندگی میکنیم ، قصد اجاره هم نداریم ، مطمئینید آدرسو درست اومدید ؟

با عجله نگاهی به پلاک کردم و گفتم : اااا..... اینجا پلاک ۹۳ هست ؟ شرمنده خانم مزاحمتون شدم انگار آدرسو اشتباه اومدم.

در حالیکه هنوز بهت زده به من خیره شده بود به سرعت از کنارش دور شدم.

بغضی در گلویم سنگینی میکرد به اون دختر حسادت میکردم و آرزوم در اون لحظه این بود که بجای اون دختر من همسر سیامک بودم ولی این حقیقتو باید قبول میکردم که من نمیتونستم خوشبختش کنم خواستم از دور بیایم و سیامک و ببینم ولی حتی جرات اینو نداشتم که بخوام از دور ببینمش.

به يك فروشگاه رفتم و آب معدني خريدم و قرصهايي كه خانم دكتر برام تجويز کرده بودند خوردم.

توي اين فكر بودم كه كجا ميتونم چند ساعت راحت بخوابم تا حالم كي بهتر بشه كه به فكر آرايشگاه شقايق افتادم چون كليد آرايشگاه را داشتم.

سوار تاكسي شدم و خودمو به آرايشگاه رسوندم و با عجله پله هارو يكي بعد از ديگري طي كردم همين كه خواستم كليد بنذازم و در و باز كنم تازه متوجه شدم كه در آرايشگاه پلمپ شده و يك كاغذ زده بودن كه (اين مكان به علت تخلف تا اطلاع ثانوي تعطيل ميباشد) مستاصل و درمانده شده بودم نميدونستم بايد كجا برم روي زمين پشت در آرايشگاه نشستم چندتا روزنامه انداختم و دراز كشيدم و به خواب رفتم.

وقتي از خواب بيدار شدم ساعت ۲ بعد از ظهر بود و به شدت احساس گرسنگي ميكردم.

از سر جام بلند شدم كمی خودمو مرتب كردم و آينه رو از توي كيفم در آوردم و كمی آرايش كردم و از پله ها پايين رفتم تا به يك رستوران برم و ناهار بخورم.

توي افكار خودم غرق بودم و مي خواستم از يك سمت خيابون به سمت ديگه برم كه متوجه شدم چند ماشين ائل از كنارم با ملايمت رد ميشن بعد پاشونو ميزارن روي ترمز و براي من مي ايستن.

تصميم گرفتم اتو زدن رو هم تجربه كنم. و آرام و با تمائينه از كنار ماشينهايي كه برام ايستاده بودن عبور كردم و سوار شيكترين ماشيني شدم كه برام ايستاده بود.

كمی احساس ترس ميكردم و تا سوار شدم بدون اينكه به راننده نگاه كنم گفتم : زودتر از اينجا برو

و راننده هم پاشو گذاشت روي گاز و بدون معطلی رفت. كمی كه دور شديم نگاهي به راننده انداختم.

بدون اغراق اندازه پدر من سنش بود چاق بود و كمی هم جلوي موهاش كم پشت بود ولي كت شلوار كتان شيكي پوشيده بود و كراوت زده بود. و بوي ادكلنش تمام فضاي ماشينو پر کرده بود.

نيم نگاهي به من انداخت ولي عميق و موشكافانه لبخنده مسخره اي زد و گفت : شما واقعا به من افتخار داديد كه از بين اونهمه طرفدارتون كه براتون ايستاده بودن من حقير و انتخاب كرديد ، از آشنائيتون خوشوقتتم

، من کوروش هستم
و دستشو به طرف من دراز کرد و دستاي منو به گرمي و محکم فشرد.
و ادامه داد: اسم شما چیه؟ بانوي جذاب و زیبا
از طرز کلامش خندم گرفته بود و توي دلم میگفتم (اي مارال بیچاره
همه رو برق میگیره منو چراغ نفتي .. نیگا چه عتیقه اي به تورم
خورده)

لبخندي زدم و گفتم: افسون، من اسمم افسون هست
گفت: واقعا هم اسم برارنده اي داريد چون آدمو واقعا افسون میکنيد.
کجا تشریف میبريد افسون خانم آیا مقصد مشخصي داشتيد؟

گفتم: نه، داشتم قدم میزد
گفت: عالیه، پس من میتونم نهار در خدمتتون باشم؟
من که از بي حالي و ضعف ديگه داشتم پس مي افتادم گفتم: باشه،
مشكلي نيست، ولي من مي خواستم برم بعد از قدم زدن خريد
گفت: مساله اي نيست. باز هم در خدمتتون هستم. ولي بهتره اول
بريم به يك رستوران و نهار بخوريم
و بعد شروع کرد از خودش تعريف كردن و تمام طول راه حرف زد و
جوك گفت.

با خودم میگفتم: سر پيري چه روحیه ای داره
دستان منو توي دستاش گرفته بود و گاهي که ديگه از حد میگذروند
دستش و روي پاهام میذاشت
احساس چندين آوري داشتم و دوست داشتم يك تو د هني محکم بهش
بزنم و پياده بشم ولي تمام طول راه به اين فکر میکردم که چطور
میتونم حال اين پير پاتال هوس رانو بگیرم که ديگه از اين غلطا نكنه؟
پاکت سيگاري روي داشبرد بود سيگاري از پاکت برداشتم و با ولع
شروع کردم به کشیدن.

کوروش زیر چشمي نگاهی به من کرد و گفت: شما هم خيلي شیطونيد
هم خيلي جذاب و... من عاشق خانمهاي شیطونم. افسون خانم
جسارت نباشه شما چند سالتونه؟
با گستاخي گفتم: فکر میکنم هم سن و سال دختر شما بايد باشم. شايد
هم چند سال کوچيکتر
کوروش از اين حرف من کمی جا خورد ولي به روي خودش نيوورد و
بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

حين خنده گفت : نه ، من راجع به شما اشتباه نکردم خیلی شیطونید و حاضر جواب .. ببخشید سوالم احمقانه بود چون خانمها هیچوقت دوست ندارن سنشونو بگن ولي عزیزم . اون چیزی که برای يك مرد مهمه و هر زني رو میتونه جذب خودش کنه سن و سال و قیافش نیست پولشه عزیزم .. پولش همونطور که شما اول جذب زیبایی و قیمت ماشین من شدید و بعد تازه متوجه سن و سال من

تازه هر چي سن مرد بالاتر بره پخته تر و با تجربه تر میشه و چي بهتر از این برای شما خانمها..؟
يك هيچ به نفع من افسون خانم
سعي کردم اهانتشو به روي خودم نیوردم سکوت سنگيني بين ما حکمفرما شد و من از عصبانیت پشت هم سیگار میکشیدم و توي دلم مي گفتم : بخند خيكي شب دراز هست و قلندر بيدار بعد از چند دقیقه کوروش نگاهی به من کرد و گفت : دلخور شدي ؟ ببخشید من يه ذره ركم ديگه ... حالا به رستوران که رسیدیم حسابي از دلت درميارم

لبخندي زدمو گفتم : نه عزیزم اصلا ، من عادت ندارم از حرفاي ديگران ناراحت بشم شما اينقدر منطقي صحبت میکنيد که آدم چاره اي جز سکوت در برابر حرفاتون نداره ... من از رك بودن شما خیلی خوشم اومد .

لبخندي زد و دستهاي منو بوسيد و چشمکي به من زد .
در حالیکه که من دوست داشتم دو دستي خفه اش کنم .
به رستوران که رسیدیم دستهاي کوروش و محکم گرفتم و پیاده شدیم و به اتفاق به يك رستوران بسیار شیک رفتیم .

چندین مدل غذا و دسر سفارش داد و ميز مفصلي برامون چیدن .
با لبخند گفتم : کوروش جان ، اينهمه غذا براي ۲ نفر خیلی زياده .
گفت : نه عزیزم . دوست دارم امروزو جشن بگیرم که با همچين فرشته اي آشنا شدم ..

لبخندي زدم و شروع کردیم به غذا خوردن .
چند دقیقه بعد موبایل کوروش زنگ زد .

---الو سلام عزیزم . حالت چطوره ؟ کجايي ؟ واي ببخش عزیزم ...
الان يك جلسه مهم توي شرکت هستم حتي نرسيدم نهار بخورم ... شب حتما بهت سر ميزم .

نه نه دلخور نشو باشه . بای
از طرز صحبت کوروش فهیدم آن طرف خط يك زن بود .
ولي کوروش خیلی خونسردانه گفت : بچه خواهرم بود . خیلی دوست
داشتتیه .

لبخندی زدم و غذا خوردنمو ادامه دادم .
وقتی غدام تموم شد گفتم : کوروش جان از غذا ممنونم .
گل از گلش شکفت و گفت : عزیزم خوشحالم که از غذا خوشت اومد .
با لحن جدی گفتم : من گفتم خوشم اومد ؟ فقط ادب حکم میکرد که ازت
تشکر کنم همین ، مگر نه من نه باقالی پلو دوست دارم و نه چلو کباب
برگ فقط چون دیدم ممکنه بهت بر بخوره و اگر نخورم ناراحت
بشی ، غذاهارو خوردم .

انگار آب یخ روش ریخته باشن لبخند به روی لباش خشک شد .
صورت حسابو حساب کرد و باهم سوار ماشین شدیم در حالیکه معلوم
بود اونم توی ذهنش داره نقشه میکشه .
گفتم : کوروش جان انگار ناراحت شدی !!!!!!! ببخش من یه ذره رکم
دیگه .

گفت : نه عزیزم ، چیزی که عوض داره گله نداره .
نوار تکنوی بلندی گذاشت و با موسیقی شروع به خوندن کرد و يك تیک
آف آنچناتی زد و به راه افتادیم .

گفت : حالا که از این غذا خوشت نیومد من حتما باید از خجالتت در
بیام . تو تاحالا دست پخت منو نخوردی . زبون با سس قارچ عالی
درست میکنم ... مطمئنم که از این یکی خوشت میاد .

گفتم : ا ... چه جالب .. مگه شما آشپزی هم بلدین؟

گفت : آره ، بخاطر اینکه سالها خارج تنها زندگی میکردم .

لبخندی زد و دوباره گرمای چنشدش آور دستاشو احساس کردم .
میدونستم که حرفاش دروغه و طرز نگاهش و حرکاتش میفهمیدم که
چی توی فکرشه .

توی ذهنم دنبال يك راه فرار میگشتم و در عین حال دوست نداشتم
همچین شکاری رو راحت رها کنم دیگه مثل چند سال پیش که تازه به
تهران اومده بودم اینقدر ضعیف نبودم که بزنم زیر گریه و التماسش
کنم که نقشه شومشو اجرا نکنه . تنها زندگی کردن هیچ مزیتی که برام
نداشت لاف این مزیتو داشت که به من دل و جرات داده بود .

از کوچه پس کوچه ها به سرعت می گذشت شور و شوق غیر قابل

وصفي داشت.

تا اینکه بالاخره به يك خانه ويلايي رسيديم و تر مز كرد.
گفت: خوب اینجا هم کلبه حقير منه . مقدم شما گلباران افسون خانم
ببخشيد نميدونستم مگر نه گاوي ..گوسفندي جلوي پاتون ميكشتم.....
فقط چند لحظه شما تو ماشين باشيد من ببينم هم وسايل براي حاضر
کردن غذا رو دارم يا نه .. اگر نداشتم اول بريم بخریم بعد بيايم خونه.
لبخندي زدم و گفتم : برو عزيزم منتظرتم.
دستمو بوسيد و گفتم : ببخشيد ا تنهات ميذارم.
حسابي دست و پاشو گم کرده بود مثل ماهيگيري بود که مرواريد صيد
کرده

توي دلم گفتم : نگاه کن خرس گنده خجالتم نميكشه.
چند دقيقه از رفتنش نگذاشته بود که گفتم مارال بجنب مگر نه فاتحه ات
خونداست.

وقتي داشتيم ميرفتيم رستوران كوروش يك دسته اسكناس از داشبرد
برداشته بود و گذاشته بود توي جيبش و من متوجه شده بودم چند
دسته اسكناس ديگه هم در داشبرد هست.
در داشبردو باز كردم ۲ دسته اسكناس ۲۰۰۰ توماني همراه يك تراول
۵۰۰۰۰ توماني بود با عجله پولهارو برداشتم و گذاشتم توي كيفم.
خواستم پياده بشم که چشمم به گوشي موبايلش افتاد.
يك پوزخندي زدم و گفتم : خيكي ، زيادي با موبايلت پوز ميدادي ، دلم
نمياد ازت يه يادگاري نداشته باشم.
موبايل هم برداشتم و گذاشتم توي كيفم و از ماشين پياده شدم و آرام در
را بستم.

و بعد كيفمو زدم زير بغلم و شروع كردم به دويدن ۲ تا كوچه دويدم که
به يك خيابان اصلي رسيدم.
جلوي يك تاکسي رو گرفتم و سوار تاکسي شدم.
تصور قيافه كوروش خيلي برام خنده دار بود.
بيچاره چه صابوني به دلش زده بود.

بي اختيار لبخند زدم و احساس پيروزي كردم و گفتم : تا اون باشه که
حال منو نخواد بگيره
قسمت يازدهم

هنوز ده دقيقه از اون ماجرا نگذاشته بود که موبايل كوروش زنگ زد.
از راننده تاکسي خواستم که نگه داره تا پياده بشم ، كرايه رو حساب

کردم و پیاده شدم.
گوشي مرتب زنگ مي خورد نمیدونستم بايد جواب بدم يا نه؟ تصميم و
گرفتم دکمه پاسخگويي رو زدم ولي حرفي نزدم ، از اونطرف خط
صدای زن جواني میامد.

_ الو چرا جواب نمیدی؟ قربونت بشم من الهی ، لابد تا حالا بخاطر
من نهار نخوردي . ببخشيد ظهر باهات تند حرف زدم . کپل خودمي
..... با من قهري ؟ چرا حرف نمیزني؟ آشتي ديگه .. خوب؟

خيلي جدي گفتم : من کپلت نيستم ... شما/؟
کمي جا خورد و گفت : تو كي هستي؟ سينا کجاست ؟ گوشيش دست تو
چيکار میکنه؟

گفتم : من که معلوم هست کيم ولي تو كي هستي؟
گفت : « به تو چه ربطي داره ايکبيري که . من کيم . معلومه ديگه من
زنشم .

گفتم : اااااا.....اگه زنشي کپلت الان پيش من چيکار ميکرد ؟ تو چه
زني هستي که نمیدوني شوهرت کجاست ؟ منم زنشم
گفت : ميام چشاتو از کاسه در ميارما سينا کجاست ؟ تو نمیتوني زنش
باشي چون زنش چند روز پيش رفته سفر خودم راهيش کردم آمریکا
..... نکنه!!!!!!!!!!!!!!

گفتم : حرص نخور عزيزم پس بيشتر بسوز چون آقاتون الان
نهارشو خورده و مثل يك خرس خوابيده . باهم نهار خورديم موبایلشم
داده به من هر وقت کاري داشتيم بهش زنگ بزنم يا اينکه اون بهم زنگ
بزنه آخه میدوني دلش مثل يه گنجيشك کوچيکه زود زود دلش برام
تنگ ميشه ديگه هم مزاحم نشو شايد پشت خط باشه نمي خوام
معطل بشه..

مي خواست چيزي بگه که گوشي رو قطع کردم.
و بلند بلند شروع کردم به خندیدن.
حقت بود خرس چاق ، حالا برو اين خانمو قانع کن.
گوشي موبایل مرتب زنگ مي خورد . اين کار برام هيجان داشت . توي
يه پارک نشسته بودم و تماسهارو جواب میدادم.
اينبار کوروش بود

- الو ، واسه چي اون گوشي و برداشتي ، من بيشتر از جونم اون
گوشي و دوست دارم کلي مي ارزه . پولامو نمي خوام ولي اون گوشيو
بر گردون.

گفتم : خوراك زبون با سس قارچ چطور بود ؟ بازم هوس ميكني سر
راحت اتو سوار كني ؟ حيف شد بيشتري پول تو داشبردت نبود.
گوشي و كه گذاشتم بلافاصله دوباره زنگ خورد.

گفتم : آه ، خسته ام كردين ديگه ، شيطونه ميگه گوشيو پرت كنم تو
جواب

دوباره همون خانمي بود كه اول زنگ زده بود.

گفتم : چيه ؟ چي ميگي ؟

گفت : ببين اگه راست ميگي الان سينا كجاست ؟

گفتم : اين آقاي شما چند تا اسم داره ؟ بهت ميگم ولي ديگه زرت زرت
زنگ نزن چون جواب نميدم.

گفت : باشه قول ميدم فقط تو بگو.

گفتم : يه خونه ويلايي تو شهر ك غرب توي كوچه.....

با صداي بلند گفت : الاغ ، خيكي ، يعني تو رو برده بوده خونه من ؟
اين آدرس كه خونه منه

بعد با جيج بلند و كلي فحش گفت : تو دروغ ميگي اصلا بگو ببينم تو
كي هستي ؟ چرا بايد حرفاي تو رو باور كنم ؟

با خونسردي گفتم : دوباره شروع كردي ؟ ببين ديگه داري حوصله
منو سر ميبري....

و گوشيو قطع كردم و سيم كارتو از گوشي در آوردم و به شكستم و در
سطل آشغال انداختم.

با خودم گفتم : عجب جونوري بود اين كوروش ، كاش بيشتري ازش كف
رفته بودم.

حوالي عصر شده بود و باز بايد فكر يك جاي خواب براي شب ميبودم.
تصميم گرفتم به يك آژانس مسكن برم و ببينم ميتونم با اين پولتي كه
دارم يك سونيت اجاره كنم يا نه

وارد آژانس كه شدم اينقدر شلوغ بود كه هيچكس متوجه ورودم نشد.
كمي خودمو جمع و جور كردم و به سمت قسمتي رفتم كه مربوط به
اجاره بود.

يك آقاي خوش برخوردو مسن مسئول اون قسمت بود به من خوش آمد
گفت و گفت : عرضي داشتيد ؟ ميتونم كمكتون كنم ؟

گفتم : بله ، من دنبال يك سونيت كو چيك هستم براي اجاره

گفت: شما دانشجوید ؟

گفتم : بله بله ، از شهرستان اومدم متاسفانه نتونستم خوابگاه بگیرم.

گفت : بله متوجه هستم ، این روزها دانشگاه هم شده يك معضل ...

چقدر پول پیش میتونید بدید ؟

گفتم : پول پیش ؟

کمی تعجب کرد و گفت : بله دیگه دخترم ، پول پیش ، اگر پول پیش

ندارید چقدر میتونید هر ماه اجاره بدید ؟

گفتم : ۲۰۰ تا ۳۰۰ تومان ،

پوزخندی زد و گفت : این مبلغ که خیلی کمه دخترم يك سوئیت خیلی

شیک و مبله براتون سراغ دارم پول پیش نمیخواد ولي ماهي ۷۰۰

تومن اجارشه.

گفتم : نه نمیتونم اجارشو بدم

نا امید از سر جام بلند شدم و تشکر کردم و بیرون اومدم.

داشتم با خودم فکر میکردم که الان ۴۵۰۰۰۰ تومان پول دارم اگر توي

يك آرایشگاه هم کار کنم شاید بتونم ماهي ۲۰۰ تومن اجاره بدم ولي

اونوقت چي بخورم ؟ خرج موادمکو از کجا بیارم.

در همین افکار غرق بودم که دیدم از پشت سرم کسی منو صدا میکنه

-خانم خانم

-برگشتم و دیدم يك پسر مو فرفري قد بلند و سبزه هست که حدودا ۲۸

ساله هست.

گفت : سلام خانم ، من میتونم کمکتون کنم ، من توي همین بنگاهي کار

میکم که الان شما اونجا بودید صحبتاتونو با آقای سلامي شنیدم.

خوشحال شدم و گفتم : راست میگید ؟ خیلی لطف میکنید ولي من پول

زیادي ندارم...

لبخندی زد و گفت : میدونم . قبلانم اینو گفته بودید . مي خواين باهم

بريم سوئیت و ببینید ؟

گفتم : آره ، آره حتما

به اتفاق سوار ماشین پراید اون آقا شدیم و براي دیدن اون سوئیت

راهي شدیم.

يك آپارتمان ۶ طبقه بود که طبقه همکف و پارکینگ بصورت دو تا

سوئیت کوچیک و جمع و جور وشیک بود.

با هیجان گفتم : اینجا خیلی قشنگه . آقای؟؟؟؟؟؟

گفت : من سعید هستم ، خوشحالم که خوشتون اومده راستش این آپارتمان کلا برای خاله من است و خالم ایران زندگی نمیکنن من آپارتمانهارو برایشون اجاره میدم و پولشو برایشون میفرستم. سوئیت روبه رو هم خودم زندگی میکنم . از اینکه همسایه من بشید خیلی خوشحال میشم.

پرسیدم : چرا توی بنگاه نگفتید که اینجارو سراغ دارید ؟
گفت : راستش اگر اونجا معامله میکردیم تا حدود زیادی حق من خورده میشد یعنی حق دلایم . اینطوری خیلی بهتره هم برای من هم برای شما . در ضمن با این مبلغی که شما گفتید اصلا نمیتونید خونه پیدا کنید ولی چون من خیلی از شما خوشم اومده دوست دارم اینجارو به شما اجاره بدم.

گفتم : ولی من پول حق دلای و این جور چیزارو ندارم . خیلی هنر کنم بتونم پول اجاره خونه رو بدم.
لبخندی زدو گفت : گفتم که باهم کنار میایم . ولی اجاره این ماه و ماه دیگه رو پیش میگیرم . عوضش.
گفتم : ایرادی نداره ولی چند روز طول میکشه تا پولتونو جور کنم.

خیلی زود همه چیز جور شد و من از خوشحالی روی پاهام بند نبودم از اینکه تونسته بودم يك جایی پیدا کنم که شب توش بخوابم بینهایت خوشحال بودم ... راه می رفتم و میگفتمباورم نمیشه اینجا خونه منه

از فردای اون روز شروع کردم بدنبال کار گشتن توی آرایشگاهها ولی فایده ای نداشت . چون همشون مدرک میخواستن و مدرک من پیش شقایق بود.

همه وسایلم هم خونه شقایق بود و بناچار مجبور شدم برای برداشتن وسایلم برم خونه شقایق ، خوشبختانه شقایق از کلید خونه اش یکی به من یدکی داده بود.

وقتی وارد خونه شقایق شدم تك تك خاطراتی که باهم داشتیم برام زنده شد.

و به یاد سرا افتادم با اون خنده های شیرینش اشک در چشمانم جمع شد و بعد به یاد بلایی افتادم که سرا و شقایق به سرم آورده بودن.

به یاد این افتادم که برای اینکه مواد بهم برسه باید منت هر کس و ناکسی رو میکشیدم.
و به یاد این افتادم که آخرین بار که چند روز پیش بود وقتی از درد خماری تمام بدنم درد میکردم و پولی نداشتم تا باهاش مواد بخرم مجبور شدم تن به چه خفتی بدم.
به یاد نگاههای هرزه اون مواد فروش افتادم که بعد از اینکه خواسته شومشو اجاره کرد بهم گفت خوشگل خانم از این به بعد هر وقت مواد خواستی فقط یه زنگ بهم بزن هر جاباشم خودمو فوراً بهت میرسونم

..
در صورتی که تا چند ساعت قبلش داشت مثل يك زباله با من برخورد میکرد.
دلَم گرفت و احساس کردم چقدر حقیر شدم و اختیار خودم و جسمم و دادم دست مواد.
وقتی چشمم به قاب عکس شقایق روی میز افتاد بلند کردم و با تمام حرصم کوبیدمش به دیوار . و بلند بلند گریه کردم.
يك چمدان برداشتم و همه لباسهامو جمع کردم و چندتا از لباسهای شقایق و که همیشه دوست داشتم توي چمدانم گذاشتم ، مدرک آرایشگری هم برداشتم . توي کمدها مقداری پول پیدا کردم که میشد باهاش لااقل اجاره خونه رو بدم و خرج چند هفته رو داشته باشم . پولهارو توي کیفم گذاشتم.
و يك آژانس گرفتم و راهي خونه کوچيك خودم شدم.

با سعید کم کم صمیمی شدم پسر ساده و بیشیله پیله ای بود و از هر کمکی به من دریغ نمیکرد.
توي يك آرایشگاه کار پیدا کردم و مشغول کار شدم.
یه روز که حسابی خمار بودم بعد از کارم رفتم سراغ ابراهیم (مواد فروش) وقتی جنسو از ش گرفتم یه دربست گرفتم و رفتم خونه که دیدم دم در خونه يك خانم نشسته.
نزدیکتر رفتم و گفتم : بفرمایید . اینجا با کسی کار دارید
از چهره دختر معلوم بود که بشدت کتک خورده يك عينك آفتابیهم زده بود تا چشمان کبودش معلوم نشه
گفت : سلام خانم ، من با آقا سعید کار دارم ولي انگار خونه نیستن
کمی تعجب کردم و گفتم : باهاشون چیکار دارید ؟

گفت : من خواهرش هستم
گفتم : ببخشید بجا نیوردم شمارو ... آقا سعید رفتن سفر نمیدونم
کی برمیگردن
با ناامیدی روی زمین نشست و گفت : وای چقدر بد شد پس حالا من
کجا برم ؟
با لبخند گفتم : من در خدمتتون هستم ، من همسایه آقا سعیدم اسمم
ماراله ، میتونید بیاید پیش من ، من تنها زندگی میکنم.
تشکر کرد و از خدا خواسته با من وارد خونه ام شد ولی انگار اصلا
متوجه اطرافش نبود.
من که دیگه داشت حسابی حالم بد میشد خودموبه آشپزخونه رسوندم و
شروع کردم به کشیدن همش خدا خدا میکرد که این دختر نیاد و منو در
اون حال نبینه ولی اصلا انگار توی این عالم نبود.
بعد از اینکه کارم تموم شد اومدم پیشش ، دیدم عینکشو در آورده و
اشک میریزه و زیر چشماش کبود و خونمرده شده بود.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چشمت چي شدن ؟
سکوت کرد و هیچ چیز نگفت . بلند شدم و يك لیوان شربت براش اوردم
کمی شونه هاشو مالیدم وگفتم : نمی خوای اسمتو بهم بگی؟
با صدای غمگینی گفت : اسمم سانازه
سکوت سنگینی بین ما حکمفرما بود و این سکوتو هیچ جور نمیشد
شکست . شب که شد منتظر بودم که خداحافظی کنه و بره ولی انگار
خیال رفتن نداشت.
گفت : مارال خانم ببخشید مزاحم شماهم شدم ، من اینجا جز برادرم
کسی و ندارم اونم که نیست میشه امشب پیش شما بمونم؟
من که دیگه از تنهایی خسته شده بودم گفتم : آره عزیزم ... حتما ..
اتفاقا خیلی هم خوشحال میشم.
گفت : خوش بحالت مارال خانم چه زندگی آرومی داری ، برعکس
زندگی من.
نشستم کنارش و گفتم : کی این بلارو سرت آورده ؟ کی اینطوری کتکت
زده ؟
بغضش دوباره ترکید و گفت : عشقم ، شوهرم
با تعجب گفتم : اگر عشقته پس چرا اینطوری کتکت زده ؟
گفت : قصه اش مفصله . نمی خوام ناراحتت کنم
گفتم : نه بگو خیلی کنجکاو شدم

دستامو توي دستاي گرم و مهربونش گرفت و گفت : ۸ سال پيش توي دانشگاه عاشق يكي از همكلاسيام شدم اسمش رضا بود . رضا پسر خيلي فعالی بود و توي هر زمينه اي تخصص داشت توي دانشگاه چشم خيلي لز دخترها دنبالش بود . اون زمان من اصلا توجهي به رضا نداشتم ولي اون تو جه زيادي به من داشت و بدون اينكه بدونم همه جا مثل سايه دنبالم بود . چندین بار بهم پیشنهاد دوستي داد . اينقدر دوستام توي گوشم خوندن كه من براي اولين بار در زندگيم با يك پسر دوست شدم . اوایل دوستي خيلي ساده اي داشتيم . من روز به روز علاقه ام به رضا بيشتتر ميشد و اينو رضا فهميد وقتي فهميد من در حد مرگ دوستش دارم كم كم رابطه اش باهام سرد شد ديگه دوست نداشت بامن بيرون بره يا هر وقت بهش زنگ ميزدم يجورايي منو مي پيچوند . در حالي كه احساس ميكردم با يك دختر ديگه در ارتباطه .
خيلي كنجكاو شدم وتلفنهاشو كنترل كردم و ايميلهاشو كنترل كردم و ديدم بله.....

تحمل اين قضيه برام خيلي سخت بود كه ببينم يك رقيب پيدا كردم به رضا جريانوا گفتم ولي اون انكار كرد و گفت كه عاشق منه و به هيچ قيمتي راضي نيست منو از دست بده . ولي من تصميم و گرفته بودم . ازش جدا شدم .

4سال دوستي يك عمر خاطره بود براي من . خاطرات شيريني كه نميتونستم فراموششون كنم كارم به قرص اعصاب كشيد .
جدايي من از رضا دو سال طول كشيد توي اين دوسال هر كس يه چيزي ميگفت . يكي ميگفت بايد يه جايزگزين براش پيدا كني . يكي ميگفت دختر سنت رفت بالا برو ازدواج كن خاطرات اونو فراموش كن
و.....

توي اين دوسال حتي حالي از منم نپرسيد ولي من هر روز نامه هاي روز هاي شادمونو مي خوندم و گريه ميكردم و ساعتها زول ميزدم به عكش و باهاش حرف ميزدم .
يه روز گوشي تلفونو برداشتم و بهش زنگ زدم از اين مدت گفتم كه چه بر من گذشته و خواستم ازش كه باهم باشيم و منو ترك نكنه رضا خيلي گرم و صميمي به حرفام گوش داد و دوباره رابطه ما شروع شد ولي اين دفعه با گرما و حرارت بيشتتر . ديگه هيچ چيزي از رضا دريغ نميكردم و براي اينكه طرف دختر ديگه اي نره تك تك نيازهاشو

برآورده میکردم. رضا هم بهم ابراز عشق و علاقه میکرد و میگفت تو تنها دختری هستی که من اینقدر دوستت دارم.

رابطه ما اینقدر صمیمی شده بود که در حد یک زن و شوهر بودیم. ولی دوباره اخلاق رضا برگشت و اینبار تحقیرم میکرد و گاهی هم که باهم حرفمون میشد منو به باد کتک میگرفت و میزد.

ولی وجود پدر و برادر غیرتیم نمیزاشت که از رضا جدا بشم. چون دیگه کاملاً قضیه مارو فهمیده بودن و میدونستم اگر رضا با من ازدواج نکنه دیگه باید یک عمر با سر افکنده زندگی میکردم.

به رضا فشار آوردم.... از ش خواهش کردم که بیاد باهم ازدواج کنیم..... ولی اون زیر بار نمیرفت

بالاخره یکی از دوستهای مشترکمون واسطه شد و رضا به زور راضی شد که ما با هم ازدواج کنیم ولی من همیشه احساس میکردم که رضا دلش بحال من سوخته که اینکارو کرد.

همه چیز خیلی زود پیش رفت و فاصله خواستگاری تا عقد یک هفته بیشتر طول نکشید.

ولی رضا در تمام این مدت با من خیلی سر و سنگین بود و هیچوقت احساس نمیکردم نو عروسم.

باز هم تماسهای مشکوکش شروع شد و دیر آمدن به خانه.

برادر و پدرم با این ازدواج مخالف بودن ولی به اصرار من قبول کردن

راهی برگشتی نداشتم..... پدرم که فوت کرد احساس کردم بی پشت و پناه شدم سایه مادر هم که از بچه گی بالای سرم نبود سعید هم که پی کارهای خودش بود.

اول سعی کردم به زندگیم گرما ببخشم ولی تحقیر پشت تحقیر..... بهم میگفت: ساناز تو خیلی خنگی.... اصلاً هیچ چیزی نمی فهمی، ساناز تو واقعا خودتو به من انداختی..... من دلم برات سوخت که تورو گرفتم چون دیگه کسی با تو ازدواج نمیکرد با اون وضعی که داشتی.

بهش می گفتم: آخه بی انصاف، تو خودت اون بلا رو سر من آوردی، حالا چرا بخاطر کاری که خودت مسببش بودی باید اینقدر تحقیرم کنی؟

می گفت: دختری که قبل ازدواج با پسری رابطه جنسی داشته باشه باید بره بمیره، حالا ببین من چه مردانگی داشتم که با تو ازدواج کردم

... اصلا از کجا معلوم با کس دیگه ای رابطه نداشتی ؟
بحث بالا میگرفت و با کمر بند به جونم می افتاد
در صورتیکه خدا شاهده من تو ی عمرم جز اون به هیچکس دیگه ای
فکر نکردم
آخرین بار افتاد بجونم اینقدر زدم که همسایه ها از زیر مشت و لگد
منو کشیدن بیرون . بهش میگم طلاقم بده میگه مهرتو ببخش
..... برو هر جهنمی که می خوای بری..... حالا هم چند روزه یه دختر
رو آورده خونه میگه این زنمه و منو با وقاحت جلوی اون دختره
از خونه انداخته بیرون.
با خودم فکر کردم عجب دختر زجر کشیه شاید اگر من هم با بهراد می
موندم آخر و عاقبتم همین بود
دلَم به حال ساناز خیلی سوخت . گذشته ساناز منو به یاد گذشته خودم
می انداخت.....
شب وقتی ساناز خوابیده بود به چهره معصوم و زیباش نگاه می کردم
و با خودم میگفتم ما زنها تا به کی باید تاوان احساسمونو بدیم ؟
ساناز بلند بلند توی خواب جیغ میزد و گریه میکرد.....
تا صبح راه رفتم و سیگار کشیدم و فکر کردم
من اگر انتقامم و از بهراد نگرفته بودم ولی میتونستم انتقام این دختر
مظلومو از رضا بگیرم...
با این فکر به نزدیکهای صبح بود که به خواب رفتم
کاش يك زن نبودم (قسمت دوازدهم)
صبح با صدای بسیار وحشتناکی از خواب بیدار شدم با عجله و
سراسیمه خودمو به پذیرایی رسوندم دلَم عجیب شور میزد . فکر کردم
شاید برای ساناز اتفاقی افتاده باشه . ساناز در پذیرایی نبود خودمو به
سرعت به دستشویی رسوندم و با صحنه وحشتناکی مواجه شدم.
ساناز غرق در خون روی زمین افتاده بود و کاسه دستشویی هم در اثر
برخورد ساناز با اون شکسته بود و روی سرش افتاده بود . اینقدر
ترسیده بودم که شروع به جیغ زدن کردن.
با صدای جیغ من همسایه ها خودشونو هراسون به آپارتمانم رسوندم .
به هر زور و زحمتی بود ساناز از دستشویی کشیدیمک بیرون ، ساناز
همچنان بیهوش افتاده بود و ساناز رگ دستشو زده بود و
خودکشی کرده بود.
بعد از چند دقیقه آمبولانس امد و پیکر نیمه جان ساناز به بیمارستان

انتقال پیدا کرد.

هم دلم برای ساناز می سوخت و هم از ش دلخور و عصبانی شده بودم که چرا باید اینقدر ضعیف باشه که نتونه در برابر مشکلات طاقت بیاره و بخواد خودکشی کنه ؟

در بخش اورژانس بیمارستان ول وله ای برپا بود پرستارها و دکترها با عجله از يك اتاق به اتاق دیگه میرفتن.

حسابی دست و پامو گم کرده بودم در آن شرایط سخت واقعا احتیاج به يك همراه داشتم . کاش سعید تهران بود.

دکتر شیفت از اتاقی که ساناز در آن بود با عجله بیرون اومد و شروع کرد به دادن یکسری سفارشات به يك پرستار خودمو به دکتر رسوندم و گفتم : آقای دکتر من همراه اون مریض هستم ، حالش خیلی وخیمه ؟

دکتر نیم نگاهی به من کرد و گفت : اون خانم خودکشی کردن ما تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم ولی متاسفانه بعلت ضربه محکم اون سنگ به سرشون خون ریزی مغزی کردن و سریعا باید عمل بشن ، لطفا برید و فرم مربوطه رو پر کنید.

در حالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود گفتم : آقای دکتر جای امیدواری هست ؟ زنده می مونه ؟

دکتر کمی عینکشو جابجا کرد و گفت : به خدا تو کل کنید . امیدوارم خدا کمکش کنه.

و رفت بطرف اتاق عمل.

آروم رفتم و روی يك نیمکت در گوشه راهرو نشستم و به فکر فرو رفتم و حرفهای دکتر رو در ذهنم مرور کردم (بخدا توکل کن) چه واژه غریبی ، سالها بود دیگه حتی خدا رو هم فراموش کرده بودم . چقدر سرنوشت ساناز شبیه من بود.

چطور در این دنیای پیشرفته هنوز افرادی پیدا میشن که به خودشون اجازه میدن که با يك دختر معصوم اینطور برخورد کنن ؟ چقدر دلم می خواست رضا شوهر ساناز و از نزدیک ببینم و ببینم این مرد خودخواه ، مغرور به چی در وجودش اینقدر فخر میفروشه که با رفتارها و تحقیرهاش حق حیات و از زنی که عاشق بودش میگیره ، اشتباه بزرگ ساناز در زندگیش عاشق همچین مردی شدن بود . اشتباهی که من هم مرتکب شدم و زندگیمو به باد فنا دادم.

فرم مربوط به رضایت عملو امضا کردم و ساناز خیلی زود منتقل شد به

اتاق عمل.

انتظار پشت درهاي بسته اتاق عمل واقعا كشنده بود . بعد از ۲ ساعت عمل تموم شد و ساناز و از اتاق بيرون آوردن .
با نگراني به سمت دكتر جراح رفتم و جويابي احوال ساناز شدم ، دكتر سري به علامت تاسف تكان داد و گفت : عمل خوبي بود ولي

.....

با نگراني پرسيدم : ولي چي آقاي دكتر ؟
گفت : دوستتون متاسفانه به كما فرو رفته نميدنم كي از اين حالت بيرون مياد شايد امروز ، شايد فردا شايدم.....هيچوقت شما بايد هر چه زودتر خانواده اين خانمو خبر كنيد . شايد فردا خيلي دير باشه

ساناز در اون اتاق با مرگ در حال جدال بود و حال و روز امروز ساناز فقط بخاطر يك احساس پاك دخترونه ، يك عشق بي ريا و عميق بود كه امروز در سينه ساناز خفه شده بود . آه اي خدا نفرين بر هر چي عشقه.

احساس ميكردم خيلي كار دارم تهيه خرج عمل ، تماس گرفتن با سعيد

.....

با كوله باري از غم به سمت خانه به راه افتادم چهره معصوم و رنگ پریده ساناز و حرفهاي شب قبلش توي گوشم زنگ ميزد .
وقتي به خانه رسيدم همسايه ها جويابي احوالش شدن و من با اشك پاسخ هر كدومو ميدادم .
به سمت تلفن رفتم و مي خواستم با سعيد تماس بگيرم كه چشمم به يك تکه كاغذ افتاد كه ساناز کنار تلفن گذاشته بود و نامه اي برام نوشته بود با اين مزمون:

خانم مارال سلام

مردن از تحمل اين زندگي پر از تحقير و خواري براي من بهتر است ديگه آرزويي جز مگ ندارم
كاش هيچوقت عاشق رضا نشده بودم كاش خام اون حرفهاي قشنگ روزهاي اولش نشده بودم ، خام اون دوست داشتن گفتن هاي دروغينش

...

من در برزطخ زندگي ميكردم و حالا خوشحالم كه دارم براي هميشه با اين دنيا خداحافظي ميكنم.

خواهش میکنم به رضا حتی خبر هم ندین نمی خوام حتی اون زیر
جنازه ام رو بگیره.
مارال خانم ، عشق برای همه خوشبختی رو به ارمغان میاره ولی برای
من مرگ رو به ارمغان آورد.
حالا که این نامه رو می خونی دستم از این دنیا کوتاهه و بار گناهم
سنگین ، گناه پایان دادن به این زندگی.
فقط ازتون می خوام برام دعا کنید که خدا گناهمو ببخشه ولی خوشحالم
که دیگه مجبور نیستم توی چشمهای پر غرور سعید نگاه کنم و
زخمهایی که هر روز بر قلبم و وجودم میزنه رو تحمل کنم
مارال من سالهاست که آرزو میکردم : کاش هیچوقت يك زن آفریده
نشده بودم:
بدرود تا قیامت
ساناز

با خواندن نامه ساناز غم سنگینی رو در دلم احساس کردم بغضی گلویم
را بهم میفشرد و فکر میکردم از عشق تا نفرت چه فاصله کوتاهیه.
گوشی تلفن و برداشتم و شماره موبایل سعید و گرفتم بعد از چند تا
بوق ارتباط برقرار شد
مارال : الی سلام سعید
سعید : بههههههههههه سلام مارال خانم معلومه کجایی از صبح هر چی
زنگ میزنم به گوشیت در دسترس نیستی . حالت چطوره ؟ چه خبرا ؟
مارال : سعید کی بر میگردی تهران ؟
سعید با شیطنت خاصی گفت : چیه دلت برام تنگ شده ؟ چند روز
عکسامو نگاه کن تا برگردم احتمالا ۳ یا ۴ روز دیگه کارم تموم میشه
و بر میگردم.
مارال : سعید همیشه زودتر برگردی ؟
سعید کمی نگران شد و گفت : حالت خوبه مارال ؟ صدات بنظرم خیلی
گرفته است اتفاقی افتاده ؟
مارال : اتفاقی که نه حالا همیشه امشب بیای تهران ه
سعید با يك پرسش زد تو خال : برای ساناز اتفاقی افتاده ؟
سکوت کردم يك سکوت طولانی و سنگین

در حالیکه سرشو به علامت تعجب تکون میداد و میرفت زیر لب می گفت : خاک تو سر ما زنها کنن که عاشق همچین جونورهایی میشیم . نیگا زنش داره میمیره اونوقت چی جواب منو میده ؟

چاره ای نداشتیم ، ساناز راست می گفت شوهرش مرد بی عاطفه ای بود که اصلا نمیشد روش حساب کرد کیفمو برداشتم و از بیمارستان اومدم بیرون . چه روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم . احساس خماری شدیدی میکردم . یه ماشین در بست گرفتم و رفتم خونه آقا ابراهیم (مواد فروش) تا منو دید : چیه امروز تو لکی / چته ؟ بدخواه مدخواه داری عکس بده سر بریده تحویل بگیر به زور لبخندی زدم و گفتم : نه چیزیم نیست فقط خمارم . امروز پول ندارم بذار به حساب .

يك لحظه چشمهاي هیزشو ازم بر نمیداشت خودشو کمی بهم نزدیک کرد و دستامو توي دستاش گرفت ، گرمای نفسهاشو که بوي گند مشروب میداد مشاممو آزار میداد

با لحن زنند های گفت : نازدار خانم ، اونوقت مجبور میشی یه جور دیگه بدهیتو بدی . مثل دفعه پیش ، به من که خیلی خوش گذشت تر جیح میدم هر دفعه بجای اینکه پول بدی جور دیگه با هم حساب کنیم . با نفرت زیادی ابراهیم و به عقب پس زدم و گفتم : خفه میشی عوضی یا نه ؟ من اصلا حال و حوصله ندارمیه وقت دیدی الان زد به سرم با ناخنهام چشاتو چشاتو از کاسه در اوردم . دوباره به سمتم اومد و بازو هامو محکم توي دستاش گرفت طوری که نتونم حرکت کنم و با خشم گفت : ببین جوجه ، از مادر زاده نشده کسی بخواد با من اینجوری حرف بزنه حالا مواد بهت نمیدم برو ببینم تا صبح زنده می مونی ؟

درد کم کم داشت همه بدنمو میگرفت با لحن ملتسانه ای گفتم : آقا ابراهیم امروز خیلی بد اوردم . حالم خوب نیست باشه بدن هر طور شما خواستید با هم حساب میکنیم .

يك بسته کوچيك از توي جیبش در آورد و به يك طرف حیاط پرت کرد با عجله بسته رو برداشتم و بطرف انباری قدیمی خونه آقا ابراهیم رفتم چندین معتاد در حال کشیدن مواد بودن و هر کدوم در حال چرت بودن . بدون توجه به اونها گوشه ای نشستم و مشغول کشیدن شدم .

وقتي به خودم اومدم شب از نيمه گذشته بود و من هنوز در اون انبار در کنار يك مشت مرد معتاد حشيشي بودم.
از انبار اومدم بيرون و مي خواستم از در خارج بشم كه ابراهيم با اون صدای خشن و مردونه اش گفت : بي خداحافظي ميري خاتم خاتما؟ برگشتم و گفتم : خيلي دير شده آقا ابراهيم زودتر بايد برگردم خونه.
گفت : از كي تا حالا دختر پاستوريزه اي شدي ؟ اون از غروبت اون هم از حالات !!!!!!!!!!! نمي خواد تنها بري خودم مي رسونمت گمي من من كردم ولي تر جيح ميدادم اونوقت شب يك مرد باهم باشه هر چند كه اون مرد آقا ابراهيم مواد فروش باشه ولي از طرفي دوست نداشتم خونه مو ياد بگيره.
بناچار آدرس خونه شقايق و دادم و ابراهيم منو تا خونه شقايق رسوند

خواستم پياده بشم كه گفت : برو تو خونه من اينجا هستم ، هر وقت ديدم رفتي تو خونه من هم مي رم..
كليد و از كيفم در آوردم و پياده شدم ولي هر چي سعي كردم در اصلي رو باز كنم باز نشد انگار همسايه ها قفل اصلي آپارتمانو عوض کرده بودن.

ابراهيم از توي ماشين شاهد تلاش مزبوهانه من براي باز كردن در بود ، از ماشين پياده شد و بطرفم اومد
و گفت : حالا ديگه مي خواي منو دور بزني جوجه دو روز ه؟
با ترس و لرز گفتم : نه آقا ابراهيم باور كنيد فكر كنم قفلو عوض كردن

بطرف ماشين هولم داد و منو بزور سوار ماشين كرد و گفت : فكر كردي من اينقدر ببو گلابيم كه خونتو بلد نباشم ؟
سوار ماسشين شديم و در حاليكه از شدت عصبانيت پشت سر هم سيگار ميكشيد منو در خونه ام رسوند
موهامو تو دستاش گرفت و در حاليكه محكم ميكشيد گفت : دفعه آخرت باشه از اين غلطا ميكني . گمشو پايين.
بدون معطلي پياده شدم و به سمت آپارتمانم دويدم. و در و باز كردم.
از ترس زبونم بند اومده بود از پشت در و بستم و وقتي صدای دور شدن ماشين ابراهيم آقارو شنيدم نفس راحتی كشيدم.

چراغ سوييت سعيد روشن بود بي صدا و آروم وارد آپارتمانم شدم و

روي كانايه ولو شدم و با لباس به خواب رفتم.
صبح با صداي زنگ در از خواب پریدم . سعيد بود ، پريشان حال با
چشمهاي پف کرده
گفتم : سلام سعيد رسيدن بخير كي اومدي . بيا تو
گفت : نه وقت ندارم کار دارم مي خوام برم.
گفتم : نمي خواي ديدن ساناز بري ؟ بذار حاضر بشم باهم بریم.
چشمهاي غمگينشو به زمين دوخت و گفت : از اولم ميدونستم اون
نامرد لايق خواهر عزيز دردونه من نيست . هيچکس به ساناز حتي
جرات نميکرد بگه بالاي چشمت ابروه اونوقت اين مردك اون اين
بلا رو سرش آورده آره ؟ کتکش زده ؟
با کمي مکث گفتم: ساناز خودکشي کرده سعيد ، رضا سانازو از
خونه بيرون کرده بود الان ساناز تو کماست .
سعيد زل زد به چشمام و اشک از چشمهاي آبيش جاري شد .
مي تونستم احساس کنم که سعيد داره زير بار اين غم ميشکنه .
وقتي بخودش اومد اشکاشو پاک کرد و با حالت عصبي به سوييتش
رفت
ومن متعجب داشتم نگاه ميکردم که سعيد مي خواد چيکار کنه ؟
با يك دبه زرد رنگ بيرون آمد و رو به من کرد و گفت : حالا ميدونم
چيکارش کنم نامردو.....
به سمتش دويدم و گفتم : سعيد صبر کن ، سعيد چند لحظه به حرفهاي
من گوش بده ..
ولي گوشش بدهکار نبود با عجله به طرف ماشينش رفت ، خواست
حرکت کنه که با عجله در جلو رو باز کردم و گفتم : تا جهنم بري ،
باهات ميام .

احساس ميکردم در اون لحظه سعيد اينقدر عصباني بود که حرفهاي
منو نميشنيد هر چقدر سعي کردم آرومش کنم موفق نشدم . فقط روبه
رو نگاه ميکرد و با سرعت سر سام آوري رانندگي ميکرد .
تا بلاخره جلوي يك شرکت بزرگ چند طبقه بسيار شيك ترمز کرد و
پياده شد . دبه زرد رنگ و از پشت صندوق عقب برداشت و در گوشه
اي ايستاد

من از ماشين پياده شدم و فریاد زدم : سعيد اين کار خريته ... مي
خواي هم خودتو بدبخت کني هم سانازو ؟ سعيد تو رو ارواح خاك پدر

و مادرت بیا بشین از اینجا بریم.
سعید به سرعت بطرفم اومد و در وباز کرد و گفت : بشین تو ماشین .
حقم نداری بیای بیرون
سویچو از روی ماشین برداشت و قفل مرکزی رو زد و در و بروم قفل کرد.

هر چی تلاش کردم نتونستم از توی ماشین پیام بیرون
سعید همچنان در کنار درختی منتظر ایستاده بود و پشت هم سیگار میکشید و ساعتشو نگاه میکرد.
بعد از حدود نیم ساعت جلوی در شرکت ماشینی پارک کرد و مرد و زن جوانی در حالیکه از خنده ریسه رفته بودن از ماشین پیاده شدن و دست در دست هم از پله ها داشتم بالا می رفتن تا وارد شرکت بشن.
سعید با دیدن اونها مثل جرقه از سر جاش پرید و سیگارشو زیر پاهاش خاموش کرد و دبه رو برداشت و بسمت ماشین رضا رفت.
رضا و اون زن در حال خندیدن بودن و اصلا متوجه اتفاقات اطرافشون نبودن

من جیغ می زدم و محکم به شیشه ماشین می کوبیدم ولی انگار صدای منو هیچکس نمی شنید.
سعید اون دبه زرد رنگ باز کرد و بوی بنزین در تمام فضا پخش شد و شروع کرد به ریختن روی ماشین رضا.
کمی عقبتر رفت و کبریت و کشید و
در يك لحظه جهنمو با چشمام دیدم . شعله های آتشی بود که بالا میرفت
کاش يك زن نبودم(قسمت سیزدهم)

سعید فریاد میزد : نامرد ، عوضی خواهر بیچاره من داره روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکنه اونوقت تو داری با این خانم میگی و میخندی ؟ خواهر من از زیبایی خانه داری و محبت و... چه کم داشت که بدنبال هوا و هوست راه افتادی بدنبال اینجور زنها ؟ از اولم میدونستم که تو نمیتونی خوشبختش کنی تو لیاقت اونو نداری ، من مثل ساناز نیستم که مظلومانه بذارم هر غلطی می خوای بکنی . بی کس و کار گیر اوردی خواهر بدبخت منو ؟ زندگیتو به آتیش میکشم زنی که همراه رضا بود يك گوشه ایستاده بود و معلوم بود که بشدت ترسیده پشت سر هم جیغ میزد و شلوغ بازی در میاورد.

سعید سعی داشت باقی مانده اون دبه بنزین و روی رضا بریزه ولی افرادی که از سر و صدا به کوچه ریخته بودن ، سعی میکردن جلوی رضا رو بگیرن.

صدای فریادها ، صدای آتش نشانی و صدای آژیر ماشین پلیس ، شلوغی و تکاپو زبونه من رو هم بند آورده بود. همه هراسان از يك سو به سوی دیگر میدویدن و سعی داشتن قبل از انفجار ماشین ، آتش رو مهار کنند.

سعید و رضا بشدت با هم مشغول دعوا بودن و مشت و لگدھایی بود که نثار هم میکردن

از شرکت با نیروی انتظامی تماس گرفته بودند و پلیس به زور سعید و رضا رو از هم جدا کردن و سوار ماشین نیروی انتظامی شدند.

صورت رضا غرق در خون شده بود و لباسهای رضا پاره شده بود. بالاخره یکی از عابرها متوجه من شد که در ماشین محبوس شدم ، به هر زبونی بود بهش حالی کردم که من در ماشین گیر افتادم و سوییچ همراه سعیده . او هم از چند نفر دیگه کمک گرفت و در ماشین وباز کردن.

من به محض آزاد شدن از توی ماشین به سمت رضا دویدم ولی به دستهای زنجیر زده بودن و داشتن میبردنش.

پس از یکساعت دعوا کاملا خاتمه پیدا کرد و رضا و سعید به کلانتری منتقل شدن در حلیکه میدونستم جرم سعید خیلی سنگینه و حالا حالاها آزاد نمیشه و رضا هم به هیچوجه رضایت نمیده تا سعید از زندان آزاد بشه.

وقتی به خونه برگشتم صحنه های صبح . آتش سوزی ، پیت نفت ، چهره خونین سعید جلوی چشمانم بود . احساس میکردم تنها شدم خیلی تنها . ساناز در کما در بیمارستان و سعید در زندان و من با کوله باری از مسئولیت

درمانده شده بودم شدیداً به يك آرامش فکری احتیاج داشتم. چند تا قرص خوردم و به خواب رفتم . از شدت گرسنگی از خواب پریدم ساعت ۱۲ شب بود بطرفم یخچالم رفتم ولی خالی بود فقط يك بسته چیپس داشتم با نون . با اشتهای بسیار چیپسهارو با نان لقمه گرفتم و خوردم.

مشغول خوردن بودم که چشمم به کیف ساناز افتاد که در گوشه کاناپه

افتاده بود بطرف کیف رفتم و وسایل توی کیف را روی زمین ریختم
کیف و وسایل داخلش نشون میداد که چه دختر ساده و مرتبی صاحب
این کیف هست.

کیف پول ساتاز و باز کردم عکس عروسی ساتاز و رضا در گوشه کیف
پول توجه منو به خودش جلب کرد

چقدر ساتاز در اون لباس ساده عروس با وقار و زیبا شده بود ولی آیا
فکر میکرد زندگی با این مرد اونو به ورطه جنون بکوشونه ؟

یک دفتر خاطرات با یک جلد چرمی بسیار زیبا جزئی وسایل کیف بود.
دفتر و باز کردم و شروع به خواندن کردم . ساتاز همه خاطراتش را با
رضا از دوران نامزدی در آن دفترچه نوشته بود

هر چه بیشتر پیش میرفتم بیشتر به معصومیت ساتاز پی میبردم و
فهمیدم که چقدر این دختر در طول زندگی مشترکش زجر کشیده.

همینطور که صفحه ها را ورق میزدم و می خواندم اشک از چشمانم
سرازیر شد در بعضی از صفحه ها عکسهای رضا رو چسبانده بود و
در بعضی صفحات هم عکسی که یکدیگر رو با مهر در آغوش کشیده
بودن..

وقتی به صفحه های آخر دفتر خاطرات رسیدم دیگه سپیده زده بود.
آخرین صفحه از دفتر خاطراتش را در خانه من و شب قبل از خودکشی

نوشته بود در حالیکه از نوشته هاش معلوم بود که کاملاً از ادامه
زندگیش نا امیده و همه درها رو ، به روی خودش بسته میدید از
زندگیش بریده بود و همه آرزوش این بود که میتونست انتقام روزهای
قشنگ بر بادرفته زندگیشو از رضا بگیره و در آخر این شعر را نوشته
بود:

ما که رفتیم ولی یادت باشه دیونه بودیم واسه تو یه عمر اسیر تو کنج
این خونه بودیم واسه تو

ما که رفتیم تو بمون با هر کسی دوستش داری با اونی که پنهمونی سر
روی شونش میزاري

ما که رفتیم ولی این رسم وفاداری نبود قصه چشایی تو ، واسه ی
ماتکراری نبود

ما که رفتیم ولی مزد دستای من این نبود دل من لایق اینکندازیش
زمین نبود

ما که رفتیم ولی قدر تو رو دونسته بودیم بیشترم خواسته بودیم ، ولی
نتونسته بودیم

ما که رفتیم تو برو دنبال طالع خودت ببینم سال دیگه کسی میاد تولدت ؟

ما که رفتیم ، تو بمون با اون که از راه اومده اون که با اومدنش خنجر به قلب من زده

ما که رفتیم دل ندیم دیگه به عشق کاغذی لااقل می اومدی پیشم ،
واسه ی خداحافظی

ساناز

چشمهامو بستم و بعد از مدتها به درگاه خدا دعا کردم و سلامتی ساناز
و از خدا خواستم

.
. .

همه چیز خیابید پیش میرفت ، حال و روز ساناز هیچ تغییری نکرده بود ، سعید به جرم آتش زدن ماشین و همینطور سوء قصد بجان رضا به ۱۰ سال زندان محکوم شد و خرج و مخارج بیمارستان برای من واقعا کمر شکن بود. مجبور شدم از سعید وکالت بگیرم و ماشینشو بفروشم و پولشو به بیمارستان دادم ولی باز هم بدهی به بیمارستان داشتم . هر چي مي خواستم خودمو راضي کنم که با رضا (شوهر ساناز) تماس بگیرم و بگم دادن خرج بیمارستان وظیفه اونه ولی یلد برخوردش می افتادم که چطور اون روز جواب سر بالا به پرستاری که باهاش تماس گرفته بود ، داد.

ساناز به يك عمل مجدد احتیاج داشت و من از لحاظ مالی در وضعیت خیلی بدی بودم مجبور شدم برای غرض کردن پول پیش آقا ابراهیم (مواد فروش) برم . بعد از گرفتن کلی سفته ومنت گذاشتن مبلغی پول بهم غرض داد و گفت اگر در پس دادنش تاخیر کنی یا میفرستم زندان یا اینکه مجبوری برام کار کنی.....

بعد از خواندن دفتر خاطرات ساناز بیش از قبل بهش علاقمند شده بودم و می خواستم نهایت تلاشمو برای زنده بودنش بکنم . بخاطر همین پیشنهاد آقا ابراهیم و قبول کردم .

غیبتهای متمادی من از آرایشگاه باعث شد از کارم اخراج کنن.

و من مسبب این همه سختی را فقط یکنفر میدونستم ! رضا

فکر انتقام از رضا مثل خوره افتاده بود بجونم ، ساعتها در تنهایی

خودم فکر میکردم که چطور میتونم حال این مرد مغرور و بی عاطفه رو بگیرم.

و بالاخره تصمیم رو گرفتم.

صبح زود بیدار شدم و رفتم آرایشگاه یکی از دوستانم و کمی بخودم رسیدم هایلایت خیلی قشنگی کردم که تحسین اطرافیانمو برانگیخت و همه از زیباتر شدن من تعریف میکردن. ابروهامو تاتو کردم و آرایش زیبایی کردم.

سهیلا دوستم بعد از اتمام کار يك نگاهی به من کرد و گفت: ماه شدی. ماه..... حالا راستشو بگو شیطون ایندفعه می خوای مخ چه کسی رو بذاری تو فرقون؟

لبخندی زدم و گفتم: می خوام بانکمو عوض کنم... بانک قبلم رو شکست شد

و هر دو با هم خندیدیم

سوار تاکسی شدم و خودمو به شرکت رضا رساندم.

ساعت ۵ بود و میدونستم الان دیگه ساعت کاری شرکت رضا تموم میشه سر کوچه شرکت منتظر ایستادم ولی از شانس بد من رضا جلسه داشت و مجبور شدم ۲ ساعت منتظر بایستم. تا اینکه بالاخره انتظارم به سر رسید.

رضا شاداب و خوشحال و خوشتیب در حالیکه سوت میزد سوار ماشین جدیدش شد انگار نه انگار که اون زن معصوم توی بیمارستان بخاطر رفتار غیر انسانی داره میمیره و سعید در گوشه زندان داره برای آزادی و دیدن خواهرش لحظه شماری میکنه.

گوشی موبایلمو گرفتم دم گوشم و الکی شروع کردم به صحبت کردن با موبایل و صورتمو به عکس جهت حرکت ماشین چرخوندم و شروع کردم به عبور کردن از يك سمت خیابان به سمت دیگه مثل کسی که غرق در حرف زدن با موبایلش و حواسش به ماشینی که از روبه رو میاد نیست.

با این تفاوت که من تمام حواسم به این بود که بموقع از خیابان عبور کنم که با ماشین رضا برخورد کنم.

يك ترمز شدید و..... من نقش بر زمین شدم. و گوشی موبایلمو به سمت مخالف پرتاب کردم.

رضا هراسان و با عجله از ماشین پیاده شد.

رضا: خانم محترم، واقعا شرمندم ببخشید حالتون چطوره؟ جایتون

میخواستم بنا به وصیت ساناز ندارم دست رضا به جنازه ساناز برسه ولی بیمارستان فقط جنازه را تحویل فانیل درجه یک میدادن. به شرکت رضا هر چی تماس گرفتم گفتن رفته دبی. به موبایلشم که تماس می گرفتم خاموش بود.

ولی با رفت و آمدها و پیگیریهای متعدهم تونستم برای یک نصفه روز، برای سعیدمرخصی بگیرم تا از زندان برای خاکسپاری خواهرش بیاد و جنازه سانازو از بیمارستان تحویل بگیره.

وقتی سعیدرو با دستهای بسته و قیافه در هم شکسته و تکیده دیدم ناخود آگاه اشک از چشمم سرازیر شد. سعید مثل بهت زدهها شده بود و حتی کلامی حرف نمیزد.

تشییع جنازه ساناز با حضور چند تا از دوستان و همسایه‌های سعید و من برگزار شد ساده، سرد و مظلومانه

وقتی همه از سر خاک ساناز پراکنده شدن به روی خاک ساناز افتادم و بلند بلند گریه کردم، برای غریب وار مردن این دختر نگون بخت، برای بدبختی خودم که میدونستم اگر بمیرم حتی این چند نفر هم بالای قبرم نمیان. برای چیزهایی که میتونستم داشته باشم و خودم با حماقتم خوشبختی رو از خودم دریغ کرده بودم.

وقتی بلند شدم و آماده رفتن شدم، متوجه خانمی شدم که از دور ایستاده بود و اشک میریخت مثل اینکه منتظر بود تا من برم و سر مزار ساناز بیاد.

عینک آفتابی زده بود و مانتو و روسری مشکی بر سر داشت.

به سمتش رفتم و پرسیدم: شما دوست ساناز هستید؟

به چشمان من زل زد و خودشو در آغوشم انداخت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.

شونه هاشو نوازش کردم. و گفتم: ساناز برای همه ما یک فرشته بود. حیفش بود که اینقدر زود با این دنیا خداحافظی کنه.

سر شو از روی شونه هام بلند کرد و گفت: من باعث مرگ ساناز هستم. هیچوقت خودمو نمیبخشم.

خیره خیره نگاهش کردم و گفتم: شما کی هستید؟

سرشو زیر انداخت و گفت: من پریسا هستم، همسر صیغه ای رضا شوهر ساناز، همونی که باعث شد رضا، سانازو از خونه اش بیرون کنه و باعث مرگ ساناز شد.

خودشو رویخاک ساناز انداخت و بی پروا شروع کرد به گریه کردن و

عذر خواهی از ساناز.
بعد از چند دقیقه پریسا رو از روی خاک بلند کردم و گفتم : پس رضا کجاست ؟
گفت : نمیدونم ، چند هفته ای میشه که از هم جدا شدیم . لابد توی یکی از کشورها ی عربی داره خوش میگذرونه .
گفتم : تو از کجا فهمیدی ساناز فوت شده ؟
گفت : از بیمارستان تماس گرفتن با شرکت پریسا گفت : نمیدونم چطور باید جبران کنم بخدا اصلا نمی خواستم اینطوری بشه.....

پریسا به من تعارف کرد که تا تهران منو برسونه من هم پذیرفتم و سوار ماشین شدیم
پریسا گفت : شما خواهر ساناز هستید ؟ از دور شاهد بودم که چقدر ناراحت بودید و چقدر گریه کردید
گفتم : نه من دوست ساناز بودم اسم ماراله
پریسا گفت : راستش مدتی بود که به عنوان منشی توی شرکت رضا کار میکردم . میدیدم که اطراف رضا رو دخترها و زنهای بسیاری گرفتن که برای رسیدن به رضا باهم رقابت میکردن . رضا پولدار و خوشتیپ و اجتماعی بود و با خانمها طرز برخورد خوبی داشت .
خصوصیاتی که هر زنی از مرد ایده آلیش توی ذهنشه . ۲ سالی میشد که از همسر سابقم طلاق جدا شده بودم خیلی احساس تنهایی میکردم . کم کم احساس کردم به رضا علاقمند شدم هر روز برای به شرکت اومدنش لحظه شماری میکردم سعی میکردم هر روز یک تیپ جدید بزنم تا مورد توجه رضا قرار بگیرم .
ساناز هر روز چندین بار با شرکت تماس میگرفت تا با رضا صحبت کنه ولی رضا به من سفارش میکرد که یه جور دیگه دست به سرش کنم و اگر هم با ساناز صحبت میکرد من گوشی رو برمیداشتم و استراق سمع میکردم ، رضا با لحن بسیار سرد و خشکی با ساناز برخورد میکرد ولی ساناز مرتباً سعی میکرد دل رضا رو به دست بیاره .
ساناز دختر با وقار و با شخصیتی بود که همه در ظاهر براش ارزش و احترام خاصی قایل بودن ولی در واقع هر کدام به نوعی میخواستن خواستن خودشونو به ساناز نزدیک کنن که از طریق ساناز با رضا

راحتتر ارتباط برقرار کنن . و ساناز اینو خوب فهمیده بود و سعی میکرد با دخترای شرکت زیاد صمیمی نشه .
من هم مثل کارمندای دیگه هرروز تلاشمو برای نزدیک شدن به رضا بیشتر میکردم . حتی بیشتر سعی میکردم رابطه ساناز و رضا رو بهم بزنم .

صبح ها قبل از اومدن رضا به شرکت براش دسته گل مریم میخریدم که از طریق ساناز فهمیده بودم خیلی دوست داره ، و روی میزش میگذاشتم . و یا به بهانه های مختلف براش هدیه میخریدم و نامه های عاشقانه براش مینوشتم .
بالاخره بعد از ۴ ماه تلاشهای من نتیجه بخشید و تونستم رابطه با رضا جدیتر کنم .

سعی میکردم هر جور شده سانازو از چشم رضا بندازم و رضا هم شدیداً زمینه اینکارو داشت و خیلی زود موفق شد .
بعد از چند ماه ساناز متوجه رابطه من و رضا شد و توی یک کافی شاپ با من قرار گذاشت و خیلی محترمانه از من خواست که پامو از زندگی شوهرش بکشم بیرون ولی من در جوابش گفتم : همه توی شرکت میدونن رضا به تو علاقه ای نداره و حتی توی شرکت حلقه شو دستش نمیکنه . تو اگر زن بودی هیچوقت نمیذاشتی شوهرت هوایی بشه .
و بهش گفتم که رضا خودش به سمت من اومده و اصرار داره باهم ازدواج کنیم .

ساناز معصومانه نگاهم کرد و من احساس کردم با حرفام سانازو خورد کردم ولی من هم به رضا علاقه داشتم و نمیتونستم عشقمو با یک نفر دیگه تقسیم کنم .

هر روز فشارمو به رضا بیشتر کردم که با هم ازدواج کنیم و و بالاخره من و رضا در یک محضر صیغه هم شدیم و من با فخر به همه دخترای شرکت پز میدادم که در این رقابت من برنده شدم .

رضا پول کافی داشت تا برای من یک خونه مستقل بخره ولی ۱ سال توی خونه دوستش که رفته بود خارج و به رضا سپرده بود زندگی میکردم ولی دیگه تحمل اینو نداشتم که هر از گاهی رضا به من سر بزنه من رضارو فقط برای خودم می خواستم ... فقط خودم اینقدر زیر گوش رضا خوندم که از این وضعیت خسته شدم و شروع کردم به بدگویی از ساناز . و اینکه ساناز اصلاً بچه دار نمیشه برای چی میخواهیش ؟ ساناز دم به ساعت به شرکت زنگ میزنه تا تورو

چك كنه.....اون لايق تو نيستتو خيلي باشخصيتتر از اوني
و اون لايق تو نيست.....

تا اينكه يك روز .و بهم گفتم : وسايلتو جمع كن توي اون خونه ديگه
جاي اون زن نيست . زني كه بخواد براي من تعيين تكليف كنه و دم به
ساعت منو چك كنه بايد از خونه بندازش بيرون.
گفتم كه خودشم از اين وضعيت خسته شده و ديگه نميتونه به اين قايم
موشك بازي ادامه بده.

وسايلمو جمع كردم و همراه با رضا راهي خونه رضا و ساناز شديم.
ساناز لباس شيكي پوشيده بود و ارايش زيبايي كرده بود كه بسيار زيبا
و جذاب شده بود به استقبال رضا اومد ولي وقتي منو همراه با رضا و
دست در دست رضا ديد مات و مبهوت به من و رضا خيره شد.

بعد از چند ثانيه كه ساناز به خودش اومد به سرعت به سمت اومد و
يك سيلبي محكم به صورتم زد .و بهم گفتم : من از ت خواهش كردم
عشقمو و زندگيمو از من نگر . از زندگي من چي ميخواي تو
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟حالا اومدي كنار من كه با من زندگي كني؟

رضا تا اين صحنه رو ديد ساناز هول داد به سمت ديوار و شروع كرد
به كتك زدن ساناز.

من در گوشه خانه شاهد اين رفتار حيواني رضا بودم ولي كوچكترين
تلاشي نكردم تا جلوي رضارو بگيرم حتي در دلم احساس خوشحالي هم
ميكردم كه چقدر تونسته بودم سانازو از چشم رضا بنذارم.

رضا با بي رحمي تمام چند دست لباسهاي سانازو ريخت توي يك
چمدان و چمدانو گذاشت پشت در و بعد هم مانتو و روسري سانازو
انداخت جلوش و گفتم : ديگه تا آخر عمرم نمي خوام ببينمت.

مارال كه تا اون لحظه در سكوت به حرفهاي پريسا گوش ميداد
كنجكاوانه پرسيد ؟ ساناز چيكار كرد ؟

پريسا : هيچي در سكوت لباسهاشو پوشيد در حاليكه اشك ميریخت فقط
يك جمله به من گفتم ، به من گفتم اميدوارم روي خوشي رو توي
زندگيت ببيني.

مارال خانم حق من مردن بود نه اون طفل معصوم من در حقش خيلي
نامردي كردم من مستحق بدترين عذابها هستم.
مارال: خوب بعدش چي شد ؟

پریسا : روز بعد وقتی می خواستم برم شرکت ساناز و دیدم که از خونه همسایه شون اومد بیرون متوجه شدم شب اونجا مونده بوده دلم براش سوخت . دلم می خواست یکجری کمکش کنم. وقتی از همسایه پرس و جو کردم متوجه شدم که توی تهران فقط یک برادر داره که سربازه و نمیتونه پیش اون بره و چند تا فامیل توی شهرستان داره ... و ساناز هم برای چند روز رفته شهرستان پیش فامیلش .
مارال: خوب به آرزوت رسیده بودی دیگه آره ؟ دیگه خانم خونه شده بودی و رضا جونت فقط مال خودت بود پس چی شد آقا رضات به تو هم وفا نکرد ؟

پریسا : نه این فقط یک خیال باطل بود . چون رضا اکثرا به سفرهای خارجی میرفت و میدونستم که اونجا بهش بدنمیگذره ولی من هر چی اصرار میکردم که منو با خودش ببره اصلا به حرفم اهمیت نمیداد . و از طرفی وقتی هم ایران بود هر روز با یک دختر جدید آشنا میشد و من اوایل با دختری خیلی دعوا میکردم و فکر و انرژیمو برای این گذاشته بودم که سر از کارهای رضا در بیارم ولی در آخر به این نتیجه رسیدم که کاری از دستم ساخته نیست و مجبورم به روی خودم نیارم چند ماه بعد ساناز از شهرستان برگشت فکر میکردم که اومده تا طلاقشو از رضا بگیره ولی درکمال ناباوری دیدم که به رضا التماس میکرد که با هم دوباره زندگی کنن و طاقت دوری از رضا رو نداره .
حتی راضی شده بود که با من و رضا توی یک خونه زندگی کنه ولی رضا زیر بار نرفت

رضا میگفت : تو آبروی منو جلوی فامیل و همسایه ها بردی حالا برگشتی که چی بشه ؟ تو لایق من نیستی
از ساناز اصرار و از رضا انکار و دوباره کار به مشاجره و زد و خورد کشید

رضا اون روز مست بود و اصلا نمی فهمید داره چی کار میکنه ساناز کتک مفصلی از رضا خورده بود و بی حال به گوشه ای از خونه افتاده بود و رضا هم بعد از اینکه حسابی عقدشو خالی کرد درو محکم بست و از خانه خارج شد .

من پا به پای ساناز گریه کردم و کمک کردم تا از سر جاش بلند بشه و سر و صورتشو بشوره .

وقتی ساناز حالش بهتر شد آدرس خونه برادرشو داد تا اونو برسونم اونجا

در طول راه کلامی با من صحبت نکرد و فقط به یک گوشه خیره شده بود و اشک می ریخت.

دلخیزی برای ساناز می سوخت به رضا می گفتم : تو داری در حق این زن نامردی می کنی لااقل طلاقش بده تا اونم تکلیف خودشو بدونه و رضا می گفت : به تو ربطی نداره تو زندگی خودتو بچسب تو که خونه و زندگیشو ازش گرفتی حالا دیگه چرا طرفداریشو می کنی ؟ و براش دل میسوزونی ؟

رضا میدونست که ساناز خیلی دوستش داره و بخاطر همین هم نمیره دادگاه شکایت کنه یا تقاضای طلاق بده . رضا واقعا از زجر دادن ساناز لذت میبرد.

وقتی رفتارهای رضا با سانازو میدیدم میدونستم که من هم مهمون امروز و فردای خونه رضا هستم . و بالاخره هم همینطور شد .

یک روز رضا اومد خونه و یک جعبه زیبا تزئین شده بهم داد با شوق و ذوق بازش کردم . ۵ تا سکه بود

با اشتیاق پریدم در آغوش رضا و بوسیدمش و گفتم : عزیزم خیلی ممنون ولی مناسبتش چیه ؟

رضا منو با سردی از خودش پس زد و گفت : برو صیغه نامه رو بخون . مهرت ۵ تا سکه بود این مهرته گفتم : یعنی چی ؟ خوب الان چه عجله ای بود ؟ مگه من مهرمو خواستم ؟

رضا : یعنی همین دیگه . مهرتو دادم حالا هم آزادی صیغه من و تو مدتش تموم شده حالا میتونی بری تورتو واسه یکی دیگه باز کنی .

پریسا : رضا ولی من تورو دوست دارم

رضا : دوست داری که دوست داری به من چه ... شما زنها هم که علاقتون تو آستینتونه ... اصلا میدونی چیه ؟ دیگه نمی تونم ریختتو تحمل کنم هر چی زودتر وسایلتو جمع می کنی و از خونه من می ری بیرون . ساناز که ساناز بود و میدونستم واقعا دوستم داره از خونه انداختمش بیرون بخاطر تو آشغال تو که دیگه رقمی نیستی . همین الان میتونم بنذازمت بیرون .

پانزدهم

من و پریسا گرم صحبت بودیم که موبایلم شروع به زنگ زدن کرد. با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم و شماره ای رو که افتاده بود نگاه کردم... رضا بود. بعد از يك مكث طولاني دكمه پاسخگويي رو زدم.

مارال : بله

رضا : سلام کتی جان ، حالت چطوره ؟ چند باز زنگ زدم خونه نبودي نگران شدم

با عصبانیت گفتم : نمیدونستم هر جا بخوام برم باید از شما اجازه بگیرم.

رضا : منظور بدی نداشتم . ببخشید اگر ناراحتت کردم . امروز وقت داری ناهار با هم باشیم؟

در دلم به این فکر میکردم که معلوم نیست تا حالا کجا بوده که حتی برای خاکسپاری ساناز هم نیومد و حالا داره منت منو میکشه. با سردی گفتم : رضا اصلا امروز حوصله ندارم . نه حوصله تو رو و نه حوصله هیچکس دیگه ای روباشه برای يك روز دیگه و گوشی رو بدون اینکه منتظر پاسخ رضا بشم قطع کردم.

بعد به پریسا خیره شدم ..توی افکارم بدنبال يك جمله مناسب بودم که به پریسا بگم .ولی نمیدونستم چی میتونم به همچین زنی بگم ؟ پریسا زندگی سانازو تباه کرده بود.

ولی با خودم فکر کردم شاید جای پریسا يك زن دیگه در مسیر زندگی رضا قرار میگرفت ...و مطمئن بودم رضا اینقدر بی اراده بود که به سمت اون زن کشیده میشد.

وقتی به خانه ام رسیدم پریسا عينك آفتابیشو در آورد تا منو ببوسه و از هم خداحافظی کنیم . چشمتش ورم کرده بود و به شدت قرمز شده بود . من ندانم در چشمان بارانی پریسا دیدم

پریسا نمیتونست در چشمان من نگاه کنه سرشو زیر انداخت و گفت : نمی خوای چیزی بهم بگی ؟ نمی خوای لااقل يك سیلی بهم بزنی ؟ این سکوت برام خیلی کشنده است ... کاش منو زیر مشت و لگدت میکشیدی ولی اینطور سکوت نمیکردی.

اشکهایی که از صورت پریسا جاری بود رو پاک کردم و گفتم : این وسط زندگی خلیها از هم پاشید ... رضا باید به سزای اعمالش برسهپریسا حاضری توی راهی که شروع کردم کمکم کنی ؟ پریسا سرشو بالا آورد و به چشمانم خیره شد و گفت : هر کمکی از من

بربیاد دریغ نمیکنم

شماره موبایل و منزلمو به پریسا دادم و از ماشین پیاده شدم. وقتی وارد خونه شدم احساس میکردم غم از در و دیوار خونه ام میبارد انگار ساناز با رفتنش روح زندگی من رو هم با خودش برده بود.

·
·
·

از اون روز به بعد ، رضا نهایت سعیشو میکرد تا به من نزدیکتر بشه و من رفتار عجیبی رو باهاش پیش گرفته بودم يك روز به شدت بهش ابراز علاقه میکردم و روز دیگه رفتار سرد و خشك و خشنی رو باهاش داشتم.

رضا اصلا نمیتونست اخلاق اون روز منو پیش بینی کنه و من از اینکه رضا رو معلق در هوا نگه داشته بودم لذت میبردم. رضا می گفت : من از این طرز برخوردت خیلی خوشم میاد وجه تمایز تو با دیگران در همینه که منو به سمتت جذب میکنه. وقتی فهمیدم رضا دل بسته من شده به عناوین مختلف از رضا پول میگرفتم.

يك روز حوالی ظهر بود که رفتم شرکت رضا . منشی رضا گفت که از صبح اصلا حالشون خوب نیست . بعد از يك تماس تلفنی کاملا بهم ریختن و به من هم گفتن هیچ تلفنی رو برایشون وصل نکنم و نمیخوان کسی رو هم ببینن.

ولی من با اصرار وارد اتاق رضا شدم.

دود همه جا رو گرفته بود . رضا در میان غباری از دود وسط اتاق نشسته بود و به گوشه ای خیره شده بود و سیگار میکشید.

رضا اصلا متوجه حضور من نشده بود نزدیکتر رفتم و چندین بار صداش کردم ولی باز در عالم خودش بود و متوجه من نشد . چشماشو با دستام گرفتم و با حالت شیطنت باری گفتم : نبینم آقای من غصه دار باشه!!!!!!

وقتی رضا به سمت من برگشت چشماتش غرق در اشك بود و به وضوح میشد لرزش دستانش و دید.

دستان رضا رو توی دستام گرفتم و با حالت مضطربی گفتم : چی شده رضا /؟ حالت خوبه ؟

هیچوقت فکر نمیکردم که رضای مغرور و بی عاطفه جلوی يك زن بی

محابا گریه کنه ولی رضا خودشو در آغوش من انداخت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.

تا به اون روز ، گریه هیچ مردی رو ندیده بودم . همیشه با خودم فکر میکردم آیا مردها هم گریه میکنن ؟ مردها چطوری غم درونیشونو بروز میدن /؟

و اون لحظه یاد حرفهای پدرم افتادم که میگفت : اگر يك مرد گریه کرد ، بدون اون مرد از درون شکسته و بدون بار غمش اینقدر سنگین بوده که تحملش برایش خیلی سخت بوده.

با دلسوزی گفتم : رضا تو رو خدا بگو چی شده ؟ تو که منو دق مرگ کردی .

گفت : ساناز.....ساناز.....ساناز مرده.

رضا رو از آغوشم پس زدم و چند قدم عقب رفتم.

دیدن عکس العمل رضا در مورد فوت ساناز واقعا برام تعجب آور بود.

رضایی که اینقدر دم از نفرت و عدم علاقه به ساناز میکرد . حالا

چطور برای مردن کسی که اینقدر شکنجه روحی داده بودش زار زار گریه میکرد ؟

یاد اون روز افتادم که از بیمارستان با رضا تماس گرفتن و بهش گفتن

همسرت توی ای سی یو هستو عکس العمل غیر انسانی

اون روز رضا!!!!!!!

یاد خاطرات ساناز افتادم و زجرهایی که به ساناز داده بودم .

سیگاری از توی کیفم درآوردم و شروع کردم به کشیدن . نمیدونستم

باید به رضا در اون لحظه چی بگم.

بطرف در رفتم و از اتاق خارج شدم و اصلا متوجه نگاههای متعجب

منشی و سایر کارمندا نبودم.

پیاده و بی هدف راه افتادم در حالیکه در افکار خودم غرق شده بودم ..

احساس میکردم توی يك تکه از پازل ذهنیم گم شده.

میخواستم از دکه روزنامه فروشی يك بسته سیگار بخرم.. تمام کیفمو

زیرورو کردم ولی فقط يك اسکناس هزار تومانی داشتم.

يك لحظه چهره ساناز از جلوی چشمم دور نمیشد حرفهای روز

آخرش مثل زنگ توی گوشم صدا میکرد.

روی يك نیمکت توی پارک نشستم و شروع کردم به فکر کردن .. آیا

راهی که من داشتم میرفتم درست بود ؟ آیا رضا واقعا سانازو دوست

داشته ؟ اگر دوست نداشته پس چرا اینطوری در آغوش من زجه میزد

؟

یاد حرفه‌های پریسا افتادم که چطور رضا سانازو از خونه بیرون کرده بود و چطور با کمر بند به جون اون زن بیگناه افتاده بود و زده بودش

تصمیمو گرفتم.

از سر جام بلند شدم و دوباره برگشتم شرکت باید جیب خالیمو یه جور ی پر میکردم دیگه نمی خواستم دست نیاز به سمت آقا ابراهیم دراز کنم تا وقتی رضا رو داشتم باید نهایت سوء استفاده رو ازش میکردم.

رضا هنوز در همون حالت گیج و منگی در اتاق نشسته بود.

با عجله پنجره هارو باز کردم تا دود از اتاق خارج بشه.

لیوان مشروبو از رضا گرفتم و بوسیدمش و گفتم : عشق من خودتو خفه کردی ... بسه دیگه بیا با هم بریم یه دوری بزنینم و آب و هوایی عوض کنی.

کتشو از آویز برداشتم و به سمتش دراز کردم و گفتم : پشو ، پشو پسر خوب این قیافه غم بادم دیگه به خودت نگیر تو که گفته بودی دوستش نداری مگه نه؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم ولی انگار رضا متوجه جمله آخرم نشده بود چون گفت : نه کتی جان حوصله ندارم.

کنار رضا نشستم و گفتم : بیا باهم بریم دربند از اون طرفم میریم فشم ویلای تو چطوره ؟ ؛ کلی خوش میگذره

یک پک عمیق به سیگارش زد و از سر جاش بلند شد و بطرف میزش رفت و یک دسته اسکناس گذاشت جلوم و گفت : یه زحمتی برات داشتم . اگر میشه برو هر غذایی که دوست داری بخر و بیا شرکت تا نهار با هم باشیم نمی خوام تنها باشم وجود تو آروم میکنه . اینم پول ... و اینم س.بیچ ماشین.

پولو پس زدم و گفتم : نه پول همراهم هست.

به زور پولو گذاشت توی کیفم و گفت : نه ، بیا این پول همراهت باشه .. لازمت میشه.

وقتی رضا داشت صحبت میکرد روی صندلی کنار کتتش نشسته بودم و

کیف پولش که از جیب کتتش زده بود بیرون توجهمو به خودش جلب کرد.

در حالیکه نگاهم به رضا بود دستم توی جیب کت رضا بود کیفشو آروم

برداشتم و بلافاصله گذاشتم توی کیف خودم.
با کلی تعارف دسته اسکناس و سوویچو از رضا گرفتم و شرکت خارج
شدم.

مدتها بود که آرزو داشتم پشت ماشین بشینم و رانندگی کنم . از همون
زمانی که برادرم پشت ماشین مینشست و رانندگی رو به من یاد داد از
همون زمانی که برای بار اول سویچ ماشین برادرمو شبانه برداشتم و
ساعتها رفتم توی شهر گشتم و وقتی برادرم فهمید يك كتك مفصل به
من زد.

به یاد روزهایی که باشقایق سوار ماشینش می شدیم و توی خیابان
ایران زمین ویراژ میدادیم افتادم.

صدای موزیکو تا انتها بلند کردم و يك دستي فرمونو گرفتم و شروع
کردم به راندن ماشین...

هیچ چیز جالبتر و هیجان انگیزتر از رانندگی با سرعت بالا با نوار بلند
توی يك اتوبان خلوت و کورس گذاشتم با ماشینهای پسری که خیلی
ادعاشون میشه نیست.

ناگهان متوجه گوشی موبایل رضا شدم که توی ماشینش جا مونده بود
. که همینطور چشمك میزد و میلرزید.

صدای موزیکو کم کردم و گوشی رو از روی صندلی بغل راننده
برداشتم.

روی صفحه موبایل عکس يك دختر ۲۳ یا ۲۴ ساله افتاده بود و بعد
گوشی رفت روی منشی.

___ الو رضا جونممممممم ! نیستی قربونت برم ؟ امشب با کیانوشو
آدین و فرشید دور هم جمعیم ساعت ۸ میام دنبالت .. اون کت شلوار
کرم تو بپوش آخه با اون خیلی جیگر میشی

میبوسمت از
همین جا ... بوس بوس بوس
و تماس قطع شد.

با بی تفاوتی صدای موزیکو بلند کردم و گفتم : دختره لجن .. بوس
بوس

ایکبیری خجالتم نمیکشه ... واقعا که رضا هم یه جونوره
مثل اونای دیگه نگاه کن چه اشك تمساحی میریخت.
چند دقیقه بعد دوباره موبایل شروع کرد به لرزیدن .. ایندفعه تصویر يك
پسر روی مانیتور موبایل افتاد.

___ چطوری خوشتیپ؟ فردا چی کاریه ای ؟ با بچه ها داریم میریم
شمال .. اگر تو هم پایي جیبو پر پول کن ساعت ۶ صبح بیا دم خونه

آرين اينا بي دختر ميريم حوصله كلانتري ملانتري رو ندارم..... اونجا يه ويلا با ژيلا گير مياريم و بلند بلند شروع كرد به خنديدن و تماسو قطع كرد. گوشي موبایل رضا رو خاموش كرد و انداختم يه گوشه. حالا مي فهميدم كه ساناژ چه صبر و تحملي داشته و زندگي با همچين ادمي چقدر سخته.

كيف پول رضا رو باز كردم و شروع كردم به گشتن توي كيف. از خوشحالي داشتم شاخ در مي اوردم ...يك سوت طولاني زد و گفتم : به اين ميگن شانس ... آقا رضا دمت گرم. تراولهارو شمردم ۳ مليون تومان تراول صاف و بدون تا خوردگي. با اين پول ميتونستم بدهيمو به آقا ابراهيم بدم و تمام سفته هامو از ش پس بگيرم . ديگه مجبور نبودم حرفها ي و رفتار چندش آور آقا ابراهيم و تحمل كنم.

راهمو كج كردم و بطرف پاتوق آقا ابراهيم رفتم. يك قهوه خونه قديمي توي جنوب شهر كه پاتوق يك مشت دزد و قاچاقچي بود.

وقتي وارد قهوه خونه شدم سنگيني نگاههاي همه رو احساس ميكردم و تكه هاي چندش اورشونو ميشنيدم و سعي ميكردم به روي خودم نيارم.

از بين مشتريها آقا ابراهيم از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد و به طرف بيرون قهوه خونه هدايتم كرد.

آقا ابراهيم وقتي ماشين و سر و وضع منو ديد گفت : چيه ؟ باز مخ كدوم ملياردير و زدي بچه زرنگ ؟

لبخندي زد و گفتم : ما اينيم ديگه.....

پولو به سمتش دراز كردم و گفتم : اومدم باهات تصفيه حساب كنم . اينم بدهي من به شما...

با تعجب پولهارو از دستم گرفت و شمرد و گفت : نه انگار جدي جدي بانك زدي ؟ يا حسابي مخ طرفو زدي كه همچين پوليرو بهت داده ؟

ولي اين كه فقط پول اوليه است كه بهت غرض دادم پس سودش چي ؟ گفتم : تو به من نگفتي سودم بايد بدم بهت

پوزخدي زد و گفت : اگر صدي ، ده هم حساب كنم بازم خيلي بهم بدهكاري .. مگه عاشق چشم و ابروت بودم كه الكي اونقدر پول بي زبونو بهت بدم ؟ بلاخره منم بايد از يه جانون بخورم يا نه ؟

.....الانم فقط نصف سفته هاتو میتونم پس بدم بقیه شم باشه
واسه وقتی که باقی پولو اوردی خوشگل خانم زرنگ..
سفته هارو از آقا ابراهیم گرفتم در حالیکه توی دلم مرتب بهش بد و
بیراه میگفتم . چند تا جنسم بهم داد به همراه آدرس چندتا از
مشتریهایش که بهشون برسونم.
با بی میلی و دلخوری آدرسها رو گرفتم و سوار ماشین شدم و به راه
افتادم.
کیف پول رضا رو توی یک جوب آب نزدیک شرکت پارک کردم و ۲ تا
غذا از رستوران گرفتم و برگشتم شرکت.
رضا کمی حالش بهتر شده بود و پشت میزش مشغول رسیدگی به
کارهایش بود.
با هیجان وارد اتاق شدم و غذاهارو روی میز گذاشتم و شاخه گل رزی
رو که برای رضا خریده بودمو به سمتش دراز کردم و
گفتم : تقدیم با عشق واییییییی رضا چه ماشین باحالی داری ..
سوارش که شدم احساس کردم دارم پرواز میکنم منم عینن این عقده
ایها هی ویراژ دادم هی ویراژ دادم ۲ بار هم جریمه شدم ولی خیلی
لذت بخش بود جات خیلی خالی بود عشق من وقتی به خودم اومدم
دیدم یه ۲ ساعتی میشه دارم یه کله میروم تو رو خدا منو ببخش
عزیزم که دیر کردم.
دسته اسکناسی که رضا بهم داده بودو همراه یک فاکتور از رستوران از
توی کیفم در آوردم و جلوی رضا گذاشتم و گفتم : این فاکتور غذا ،
اینم باقی مانده پولتون.
رضا با تعجب نگاه کرد و گفت : کتی این چه کاریه که میکنی ؟ من به
اعتماد صد در صد دارم چرا برای من فاکتور آوردی ؟ چرا بقیه پولو
برمیگردونی ؟
در حالیکه داشتم غذاهارو باز میکردم گفتم : می خوام بهت ثابت کنم که
خوش حسابم ... بیا بیا که غذا سرد شد..... وای امروز چه روز
قشنگیه رضا از اینکه در کنارتم بینهایت خوشحالم.
رضا باقی مانده دسته اسکناس و توی کیفم گذاشت و گفت : این حق
پاته ... تو زحمت خرید کنو کشیدی اینم انعامته
لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.
در هتل خوردن غذا بودیم که به رضا گفتم : راستی رضا ماشینتو باید
به یه تعمیرگاه نشون بدی خیلی زود جوش میاره.

رضا به علامت تایید سرشو تکون داد و گفت : آره آره خوب شد یادم انداختی.

از روی صندلی بلند شد و رفت به سمت کتتش و مشغول جستجو توی جیبهای کتتش شد در حالیکه قیافه رضا هر لحظه بیشتر اخموتر و گرفته تر میشد.

به رضا گفتم : چی شده دنبال چی میگردی؟

گفت : دنبال کیف پولم میگردم کارت تعمیرگاه توی کیفم بود ولی هر چی میگردم کیف پولم نیست.

گفتم : شاید کیفتو جای دیگه ای گذاشتی.

وقتی که از گشتن ناامید شد دوباره روی صندلی نشست و گفت : نه مطمئنم که توی جیب کتم بوده . ۳ میلیون تومن پول تو کیفم بود که میخواستم بخوابونم به حسابم ولی وقتی خبر مرگ ساناز و شنیدم دیگه یادم رفت . فکر کنم کیف پولمو گم کردم یا شایدم ازم دزدین . در حالیکه مشغول غذا خوردن بودم گفتم : می خوای به پلیس خبر بدیم ؟

رضا مشغول بازی کردن با غذا شد و گفت : نه لازم نیست تو فکر

میکنی مثلا پلیس چیکار میکنه ؟

بعد کمی مکث کرد و گفت : اگر اون آشغال توی زندان نبود فکر میکردم حتما کار اونه....

گفتم : اون آشغال ؟ منظورت کیه ؟

گفت : سعید ، دادش ساناز

گفتم : خوب آخه چه ربطی به اون داره که بخواد ازت بزرده ؟ اصلا برای چی زندانه ؟

و بعد رضا برام تعریف کرد که سعید بخاطر اینکه رضا خواهرشو طلاق داده عصبانی شده و و ماشین رضا رو آتیش زده و می خواسته رضا رو هم آتش بزنه که دیگران با مداخلشون مانع اینکار شدن . با حرفهای رضا من تازه بیاد سعید افتادم .

سعید علاوه بر اینکه خواهرشو از دست داده بود مجبور بود ۱۰ سال هم در زندان بمونه ... این یعنی فنا شدن آیندش و جونیش .

به این فکر افتادم که من تنها کسی هستم که میتونم به سعید کمک کنم . باید هر طور شده رضایت رضا رو میگرفتم تا سعید از زندان آزاد بشه . کاش يك زن نبودم(قسمت آخر)

رابطه من و رضا روزبه روز صمیمی تر میشد و تونسته بودم اعتماد رضا رو نسبت به خودم بسیار زیاد جلب کنم
طوری که گاهی چکهای رضا رو نقد میکردم و یا پولهاشو به بانک
واریز میکردم ... ولی من گاهی وقتا بدون اینکه رضا متوجه بشه به
حسابهاش ناخنکی میزدم.

بارها و بارها با رضا در مورد سعید صحبت کردم تا رضایت بده و از
زندانیان آزاد بشه ولی میگفت : باید برایش درس ادب بشه تا دیگه گنده
لات بازی در نیاره . از طرفی اگر از زندانیان آزاد بشه مطمئنم دوباره
میاد سراغم و بهم آسیب میرسونه.
بعد از گذشت ۶ ماه هنوز نتونسته بودم در این مقوله رضا رو راضی
کنم.

رضا به غیر از اون روز دیگه هیچ حرفی از ساناز نمیزد ولی من
هدف اصلیمو فراموش نکرده بودم که برای چی به رضا نزدیک شدم....
هر شب جمعه با پریسا سر مزار ساناز میرفتیم و سکوت و آرامش
قبرستان . منو به یاد خودم و گرفتاریهام می انداخت . میدونستم که با
این رویه که من پیش گرفتم و مصرف بالای مواد دیر یا زود جام کنار
سانازه ولی چاره ای نداشتم از درون آب میشدم ولی حتی اراده اینو
نداشتم که بخوام چند ساعت بدون مواد سر کنم و درد رو تحمل کنم ...
چه برسه به ترک مواد شاید اگر سعید زندانی نبود به من کمک میکرد
تا هر چه زودتر ترک کنم ولی رضا هم مثل من بود ولی من سعی
میکردم به روی خودم نیارم
شبهای جمعه و جمعه ها اکثرا با دوستاش دور هم جمع میشدن و بساط
منقل و عیش و نوششون به راه بود.

من در جند تا از این مجالس و مهمانیهاشون شرکت کردم و با وجود
اینکه با رضا به مهمانی میرفتم با زیر ذره بین و نگاههای حریص و
هوس باز مردانی بودم که تا خرخره مشروب می خوردند و حتی تعادل
راه رفتن هم نداشتند.

در یکی از این مهمانیها رضا اینقدر مشروب خورده بود که نه رفتاری
و نه گفتاری تعادل نداشت و اینقدر حالش بود بود که من مجبور شدم با
لباسهای تنش در همون مهمونی بندازمش توی استخر که وقتی
رضا به خودش اومد دید که همه اطراف استخر جمع شدن و دارن به
رضا میخندن.

رضا هم خشمگین از استخر بیرون اومد و نگاه غضبناکی به من

انداخت و منو در مهمانی تنها گذاشت و برگشت به خانه اش.
این رفتار رضا برای من خیلی سنگین تموم شد چون وقتی مردهای
مست و لاقید دیگه شاهد این بودن که رضا منو تنها گذاشت و رفت هر
کدام به نوعی سعی میکردن خودشونو به من نزدیک کنن.
ج. مهمانی اینقدر برایم سنگین بود که برای رهایی از اون وضعیت در
گوشه ای از حیاط نشستم و مشغول سیگار کشیدن شدم. آنقدر در
افکار خودم غرق بودم که اصلا متوجه حضور مردی در کنارم در
تاریکی شب نشدم.
وقتی به خودم آمدم که گرمای دستای مردانه ای را روی بازوهایم
احساس کردم که موهایم را به آرامی نوازش میکرد.
جیغ بلندی زدم و او را به سمتی حول دادم و به اتاق رفتم و فوراً
لباسهایم را عوض کردم و یک آژانس گرفتم و به خانه ام رفتم.

رضا متوجه اشتباهش شده بود مرتب با من تماس میگرفت و هر چی
سعی میکرد که این کدورتو از دل من بیرون بیاره موفق نمیشد
چند روز بعد از این جریان رضا با گل و شیرینی اومد خونه ی من.
وقتی در را باز کردم اخمهام در هم گره خورده بود نیم نگاهی به رضا
کردم.
رضا با لبخند و خوشرویی گفت : خاتم . خانما .. گل خانم من ... ماه
من .. تعارف نمیکنی پیام داخل ؟ برای امر خیر مزاحمتون شدم.
حرف رضا رو به شوخی گرفتم . کمی خودمو از کنار در کنار کشیدم تا
رضا وارد بشه.
بطرف آشپز خاه رفتم تا برای رضا نوشیدنی بیارم . رضا گل و شیرینی
را بطرفم تعارف کرد و گفت : اینها برای شماست عروس خانم . میشه
بنشینین . کار مهمی باهات دارم.
کمی دست و پامو گم کرده بودم گفتم : بذار برات یه چیزی بیارم . بعد
میام پیشت میشینم.
رضا منو با فشار دستش سر جام نشوند در چشمهام خیره شد و گفت :
کتی من خیلی به تو و حمایتهای تو احتیاج دارم . تو با همه دخترای
دیگه فرق داری . تو تنها کسی هستی که در شرایط سخت بدون هیچ
توقعی کنارم بودی ... تو بعد از ساناز تنها کسی هستی که منو بخاطر
پولم نمی خواد ... از ت می خوام که منو تنها نزاری و با هم و در کنار

هم زندگي كنيم.
پوزخندي زدم و گفتم : چيه /؟ دنبال زن صيغه اي ميگردي ؟
گفت : چه فرقي ميكنه ... مهم اينه اين كه تو خانم خونه من ميشي و
منو از تنهائي در مياري كتي من برات همه امكاناتي فراهم ميكنم
... خونه ، ماشين
گفتم : من از اينكه بصورت عاريه زن كسي باشم متنفرم كه بعد از
اينكه مهلت صيغه ام تموم شد بنديازيم از خونه ات بيرون ... من از
كلمه صيغه هم بند بند وجودم ميلرزه ... من بخاطر تجربه تلخي كه در
گذشته ام داشتم از شما مردها دل خوشي ندارم و بهتون اصمندان ندارم
دستاي منو توي دستاش گرفت و گفت : تو اشتباه ميكني عزيزم . اين
چه طرز فكريه كه راجع به من داري ؟ من با همه مردهاي ديگه فرق
دارم . من همچوقت تنهات نميزارم .

به ياد حرفهاي بهراد افتادم احساس ميكردم رضا يي كه الان روبه روي
من نشسته يك بهراد ديگه است به ياد ۷ سال پيش افتادم . و حرفهاي
احمقانه دبير معارفمون كه منو تشويق به صيغه كرد و باعث اين همه
اتفاقات شد . به ياد ساناز بيچاره افتادم كه چطور عاشق رضا بود و
حالا همسرش دستاي منو توي دستاش گرفته بود و از اينده اي مشترك
با من حرف ميزد .

مثل اسپند روي آتيش از سر جام بلند شدم .
با عصبانيت گل و شيريني رو برداشتم و بطرف رضا دراز كردم و گفتم
: اگر دنبال زن صيغه اي هستي کنار خيابان ريخته ... لازم هم نيست
اينقدر براشون زبون بريزي يا خرج كني حتي هستند زنهايي كه
خرج تو رو هم بدن تا تو صيغه شون كني ولي من از اونهاش
نيستم گل و شيرينيتو بردار و زود از خونه ي من بزن به چاك ...
رضا در حاليكه بهت زده به من خيره شده بود و از طرز برخورد من
متعجب شده بود دسته گل و شيريني رو از من گرفت و از روي كاناپه
بلند شد . خواست حرفي بزنه كه من با فرياد گفتم : صداتو نشنوم ديگه
... برو بيرون

وقتي صداي محكم بسته شدن در رو شنيدم زير لب گفتم : احمق ...
واقعا كه دليل زنهائي

از بعد از اون اتفاق رضا مرتب به موبایلم زنگ میزد ولی من تماسهاشو جواب نمیدادم.

شبها از فکر و خیال خوابم نمیبرد . من که منتظر همچون لحظه ای بودم نمودم چرا حالا اینطور بهم ریخته بودم ؟ ساناز و چهره خونینش حین خودکشی و پیکر لاغر و نحیفش حین خاکسپاری يك لحظه از جلوي چشمام دور نمیشد.

بیکاری سخت منو بهم ریخته بود آقا ابراهیم يك کار بي دردسر و پر در آمد به من پیشنهاد داد.

بردن جنس برای مشتریها ي آقا ابراهیم.

نمی خواستم این پیشنهادو قبول کنم ولی وقتی آقا ابراهیم دوباره بدهکاریمو یاد آوریم کرد ترجیح دادم که برای مدت کوتاهی به این کار دوباره مشغول بشم اینقدر بریز و به پاش داشتم که علي رغم اینکه ماهانه از رضا پول قابل توجهي میگرفتم باز هم نتونسته بودم بدهیمو با آقا ابراهیم صاف کنم.

اوایل از انجام این کار احساس عذاب وجدان میکردم ولی وقتی به یاد خماري خودم مي افتادم با خودم فکر میکردم که چرا فقط من باید اینهمه بدبختي بکشن ؟ و اگر من این مواد و به مشتریها نرسونم يکي ديگه میرسونه.

يك شب وقتی خسته از يك مهماني که آقا ابراهیم ترتیب داده بود بر گشتم دیدم رضا توي ماشینش دم خونه من منتظر نشسته.

جلوتر رفتم و زدم به شیشه ماشینش.

رضا در وباز کرد و پیاده شد.

گفت : سلام ، من خیلی وقته اینجا منتظرتم .. میشه باهات صحبت کنم ؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : بیا تو اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست این وقت شب.

و راهنمایش کردم به داخل منزل.

رضا بي مقدمه گفت : . من روی حرفهای تو خیلی فکر کردم تو راست میگی .. من برای بدست آوردن تو حاضرم هر چیزی رو که تو بگی قبول کنم.

لبخندی زدم و گفتم : هر کاری ؟

گفت : آره ، هر کاری که تو بگی قبوله حتی راضیم به عقد دائم

خودم در بیارمت

با ملایمت گفتم : رضا ف من توي زندگي قبلیم وضع خوبی نداشتم .
دلَم امنیت می خواد .. دوست دارم يك پشتوانه داشته باشم برای
همین ...

رضا به تندي گفت : خوب من تکیه گاه و پشتوانه ات میشم
سکوت کردم در حالیکه احساس میکردم در اون لحظه قلبم داره از سینه
ام بیرون میزنه.

بعد از يك مكث طولاني رضا به چشمام خیره شد و گفت : فرشته
زیباییها ... با من ازدواج میکنی؟

از روی کاناپه بلند شدم و يك سیگار روشن کردم و گفتم : باید فکر کنم
رضا يك لحظه نگاه ملتمسانه شو از روی من بر نمیداشت خوشحال شد
وگفت : پس جاي امیدواري هست که بانوي من جواب مثبت بدن ..
خیلی خوشحالمدیروقته دیگه مزاحمت نمیشم
و مثل بچه ها منو در آغوش گرفت و بوسید و رفت.

و من متعجب از حرفهای رضا، در دلَم احساس شغف میکردم. در دلَم
وسوسه عجیبی احساس میکردم از يك طرف دوست داشتم از این
وضعیت زندگی رها بشم و يك پشت و پناهی داشته باشم . از طرفی
میدونستم رضا فرد مناسبی نیست و به یاد ساتاز می افتادم که چطور
رضا باعث مرگ ساتاز شده بود.

هر شب کابوس میدیدم . خواب میدیدم ساتاز با لاي سر يك جنازه
نشسته و گریه میکنه . نزدیکتر که میرفتم ، جنازه خودمو میدیدم
و سراسیمه از خواب می پریدم.

يك شب وقتي بعد از اون کابوس وحشتناك از خواب بیدار شدم . دفتر
خاطرات ساتازو باز کردم و دوباره شروع کردم به خواندن.
ساتاز واقعا رضا رو می پرستید و رضا در حق ساتاز چقدر بدی کرده
بود . هر روز با يك زن جدید . هر روز تحقیر . توهین
وقتي سپیده صبح زد ، دفتر خاطراتو بستم از تردید و دودلي در
آمده بود و تصمیمو گرفته بودم.

حوالي ظهر با رضا توي يك رستوران قرار گذاشتم.
رضا قبل از من به رستوران رسیده بود . از دور شاهد بودم که چطور
دل توي دلش نیست و ساعتشو نگاه میکنه.

به طرف رضا رفتم و سلام و احوال پرسیدم با رضا.
رضا به چشمهای من خیره شد و گفت : تصمیمتو گرفتی عزیزم ؟

گفتم : آره ، ولي قبلش مي خوام بهت يه حقيقتي رو بگم.
رضا متعجب به من خيره شد و گفت : بگو
گفتم : من اسمو به تو دروغ گفتم . اسم من ماراله.
رضا يك سيگار روشن كرد و يك پك عميق به سيگار زد و گفت : چرا
دروغ گفتي ؟
سرمو زير انداختم و گفتم : راستش فكر نميكردم قضيه ما جدي بشه ...
بعد هم هر چي سعي كردم راستشو بهت بگم ديگه روم نميشد . من بايد
راستشو بهت مي گفتم رضا جان..... حالا از ازدواج با من منصرف
شدي؟
لبخندي زد وگفت : مارال. كتييا هر اسم ديگهبراي من تو مهم
هستي نه اسمتمعلومه كه پشيمون نشدم
دستاشو توي دستام گرفتم و گفتم : رضا جان تو خيلي خوبيولي
بايد به من حق بدي كه از ايندم بترسم ..من ۲ تا شرط دارم تا باهات
ازدواج كنم.
كنجكاوانه گفت : هر چي باشه قبول.
گفتم : اول اينكه مي خوام رضاييت بدي تا سعيد از زندان آزاد بشه .
چون من شديدآ عذاب وجدان ميكنم و نميتونم ببينم يك جوان بيگناه ۱۰
سال توي زندان باشه.
رضا كمی تعجب كرد و گفت : شرط دومت چيه ؟
از طرز برخورد كمی جا خوردم ولي خودمو جمع و جور كردم و ادامه
دادم : يادته كه بارها بهت گفتم من توي زندگي مشترك يك پشتوانه و
امنيت مي خوام.....
كمی مكث كردم و گفتم : مي خوام مهریه ام يك آپارتمان باشه كه قبل
از اين كه با هم عقد كنيم به نام من كني بعد هم باهم ميريم اونجا
زندگي ميكنيم.
معلوم بود رضا از شرآيطي كه من براش گذاشتم تعجب کرده . چون
سكوت سنگيني بين ما حكمفرما شد.
وقتي سنگيني نگاههاي رضا و اين سكوت و احساس كردم صلاح ندیدم
كه ديگه اونجا بنشينم . كيفمو برداشتم و از روي صندلي بلند شدم و
رو به رضا كردم و گفتم : از سكوتت جوابمو گرفتم ، پس اون ابراز
علاقه هات همش الكي بود.....
و خواستم از رستوران خارج بشم كه رضا بدنبالم اومد بند كيفمو گرفت
تا بایستم و لبخندي زد و گفت : هر دو شرطت قبوله خانه هم هديه

من به تو هست نه مهریه ات.

از فرداي اون روز دنبال رضایت دادن و کارهاي آزادي سعيد بوديم
.... و عصرها هم به دنبال خانه مي گشتيم.
سعي ميکردم به رضا خيلي محبت کنم که احساس کنه در انتخاب من
اشتباه نکرده.
بعد از چند روز خانه اي به دلخواه و سليقه من در شمال شهر خريديم
..... خانه اي که به سليقه من بود و هيچکس نمیتونست اونوازم
بگیره ، خانه اي با کف سراميك سفيد و شومينه و آشپزخانه ي
اوپن..... چيزي که از دوران نوجوانيم آرزوشو داشتم و همیشه توي
ذهنم تجسمش ميکردم و حالا آرزو هام واقعيت پيدا کرده بود .ولي توي
ذهنم همیشه همسري مثل سعيدو تجسم ميکردم. آرزوم اين بود که
همسر يك مرد غيرتي مثل سعيد بشم . براي آزاد شدن سعيد لحظه
شماري ميکردم
از اينکه ميديدم تونستم رضا رو متقاعد کنم تا رضایت بده و سعيد آزاد
بشه از خوشحالي در پوست خودم نمي گنجيدم.

يك شب پريسا به خانه من امده بود و يك جشن دو نفره براي
پيروزي من گرفته بوديم.
که صداي آيفون خانه بلند شدمگوشي رو برداشتم و پرسيدم : بله
رضا بانشاط گفت : خانم خانما مهمون نمي خواي ؟
آيفون و گذاشتم و رو به پريسا کردم و گفتم : رضا ست
پريسا بيدرنگ از سر جاش بلند شد و گفت : من ميرم توي حمام
....رضا اگر بفهمه من و تو باهم دوستيم خيلي بد ميشه.
و سراسيمه خودشو به حمام رسوند.
من در خانه رو باز کردم در حالي که سعي ميکردم خودمو خونسرد
نشون بدم.
رضا دسته گل زيبايي خریده بود به سمتم دراز کرد و گفت : تقديم با
عشق
دسته گلو از رضا گرفتم و بوسيدمش و دعوتش کردم که داخل بشه.
رضا با تعجب کمي اطرافو نگاه کرد و گفت :مهمون داشتی؟
کمي هول شدم و گفتم : نهيعني آرهدوستم بود الان پيش پاي
تو رفت.

و مشغول جمع کردن وسایل شدم.
رضا به سراغ یخچالم رفت و گفت : از اون مشروب خوشمزه های
همیشگیت داری ؟
گفتم: آره.... همون پایینه.
شیشه مشروب و برداشت و ریخت توی يك لیوان و شروع کرد به
خوردن لیوان و بالا گرفت و گفت : به سلامتی مارالم که خوشگلترین
زن روی زمین
احساس میکردم رضا حالت طبیعی نداره ...ولی لبخندی تحویلش دادم و
گفتم : تو همیشه به من لطف داری
رضا از يك بسته خیلی زیبا رو به سمتم دراز کرد و گفت : این پیراهنو
برای تو خریدم . می خوام الان برام بپوشیش.
هدیه رو باز کردم ...پیراهن بسیار زیبا و شیکي بودبه اتاق
رفتم تا پیراهنو بپوشم.
واقعا در اون پیراهن زیباییم صد چندان شده بود ...موهامو پشت سرم
جمع کردم و وارد پذیرایی شدم ولی یکدفعه سر جام ایستادم.
یادم رفته بود که دفتر خاطرات سانازو از زیر میز تلویزیونی بردارم و
رضا هم متوجه دفتر خاطرات ساناز شده بود.
اینجا پایان بازی بودومن نمیتونستم هیچ جوري این قضیه رو
جمع و جور کنم.
رضا بدون توجه به ورود من داشت دفتر خاطراتو ورق میزد و
عکسهای لابه لای دفترو میدید.
بعد از چند دقیقه متوجه حضور من شد با حالت غضب آلودی گفت : تو
با ساناز دوست بودی ؟
به سمت رضا اومدم و گفتم : نه . ساناز به من پناه آورده بودولی
اینقدر افسرده شده بود که خودکشی کرد
رضا بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت : اینقدر که بی جنبه بود ،
خوب از خونه انداختمش بیروندیگه خودکشی کردن نداشت.
در حالیکه رضا دوباره لیوانشو از مشروب پر میکرد گفت : حالا این
دست تو چیکار میکنه ؟
دفتر و از دستش کشیدم و گفتم : بیا ببین صفحه آخر این دفتر رو
بخون . اینو شب آخر که خونه من بود خطاب به تو نوشته . برای تو
نامرد که وقتی فهمیدی بیمارستانه حتی راضی نشدی به دیدنش بیای
یا هزینه بیمارستانشو پرداخت کنی.

چشمان رضا از شدت عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد : خوب به تو چه ؟ تو چیکاریه ؟ نکنه میخواستی انتقام ساتازو از من بگیری ؟
مثل اینکه يك جرعه در ذهنش زده شده باشه از سر جاش پرید و به سمت اومد و منو پرت کرد به سمت دیوار و گلومو با دستاي سنگین و مردونش شروع کرد به فشار دادن و فریاد میزد : یعنی همه این کارات و عشق و عاشقیات الكي بود ؟ تو با من بازی کردی مارال.....
احساس خفگی میکردمراه تنفسم بند آمده بود و به سختی نفس میکشیدم فقط به زحمت تونستم چند کلمه بگم : كمك ، كمك ، من دارم خفه میشم

ولي رضا همچنان با چشمهاي خشمگینش به حرف زدنش ادامه میداد و گلوي منو بیشتر میفشارد.
دیگه داشتم از هوش میرفتم
که ناگهان صدای پریسا رو از پشت سر رضا شنیدم
پریسا به سمت رضا هجوم آورد و شروع کرد با کنار کشیدن رضا از پیکر بي جان من
پریسا فریاد میزد : ولش کن عوضی ...کشتیش.....یه نفر بستت نبود می خوای این یکی هم بکشی

رضا انگار تازه متوجه حضور پریسا شده بود که گلوي منو رها کرد و چند قدم عقب عقب رفت و انگار که زبونش بند آمده باشه بریده بریده به من و پریسا اشاره کرد و گفت : شماها شريك شیطونیدتو اینجا چیکار میکنی ؟.....شما دوتا باهم نقشه کشیدید تا منو نابود کنید

و تلو تلو خورون خودشو به کاناپه رسوند و روی کاناپه نشست در حالیکه از شدت خشم میلرزید.
پریسا هراسان بسمت من دویدمن سرفه میکردم ولي از اینکه در اون شرایط پریسا کنارم بود احساس دلگرمی میکردم.

رضا از روی کاناپه بلند شد و شروع کرد به تند تند قدم زدن. مثل يك شیر زخم خورده به خود میپیچید.
ناگهان شروع کرد به بلند بلند خندیدن.
من و پریسا به رضا خیره شدیم در حالیکه ترس عجیبی در دلمون رخنه کرده بود.

رضا حین خندیدن میگفت : از مادر زاده نشده کسی که به من رودست بزنه شما دوتا بدبخت ضعیفه فکر کردید تونستید منو از پا دربیارین ... نه بیچارهها اونی که از پا در اومد و بدبخت شد من نبودم شما دوتا بودید.

پریسا گفت : چي میگی رضا .؟ گم شو از خونه برو بیرون وگرنه پلیس خبر میکنم.

رضا گفت : باشه میرم ولی قبلش می خوام یه حقیقتو بهتون بگم.. من و پریسا متعجب به هم خیره شدیم

رضا خودشو به من و پریسا نزدیک کرد و موهای من و پریسا رو در دستاش گرفت و شروع به کشیدن کرد و گفت : شما هر دوتاون ایدز دارید.

من شروع کردم به خندیدن و گفتم : خیلی بچه ای رضا دروغ مسخره ای بود.

رضا به سمت کتتش رفت و یک جواب آزمایش از توی جیبش در آورد و به سمت من و پریسا انداخت و گفت : بیاین نگاه کنید ... من ایدز داشتم و دارم پس در نتیجه تو و پریسا و حتی ساناز و خیلیهای دیگه از من ایدز گرفتن.

و شروع کرد بلند بلند به خندیدن.

پریسا آزما یشو برداشت در حالی که ناباورانه سرشو تکان میداد گفت : این امکان نداره ... دروغه ... دروغه

من جواب آزمایشو از دست پریسا گرفتم و شروع کردم به ورق زدن صفحه های آزمایش ... روی برگه اول با خط قرمز نوشته شده بود .. اچ آی وی مثبت

رضا دستاشو بالا آورد و گفت : خوب دیگه بای بای بانووان گرامی ... به من که خیلی خوش گذشت . دیگه مزاحمتون نمیشم . خوش باشید و تلوتلو خورون از در رفت بیرون.

منو پریسا سعی میکردیم تا صبح همدیگر رو دلداری بدیم و فکر میکردیم شاید در آزمایش رضا اشتباهی رخ داده یا اینکه من و پریسا اصلا مبتلا نباشیم

ولی پریسا اصلا روحیه خوبی نداشت و مرتب گریه میکرد قرار بر این گذاشتیم که فردا . اول وقت بریم و هر دو آزمایش ایدز بدیم تا مطمئن بشیم.

دل تو دل من و پریسا نبود پشت در آزمایشگاه نشسته بودیم و منتظر جواب

متصدی آزمایشگاه هر چی میگفت جوابی چند روز دیگه حاضره ما اصرار کردیم و گفتیم اورژانسیه.

من و پریسا جرات نمیکردیم حتی کلامی با هم صحبت کنیم. و بالاخره بعد از ۳ ساعت جواب حاضر شد.

متصدی آزمایشگاه از اتاق بیرون اومد ما به سمتش دویدیم و گفتیم :
خانم نتیجه چی شد ؟

برگه هارو به سمتمون دراز کرد و گفت : نتیجه ها حاضره بفرمایید .
جواب مثبته

با من من ولکننت گفتم : یعنی هر دو تامون ایدز داریم؟

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت : متأسفانه بله ... ولی ایدز

پایان زندگی نیست شما میتونید مثل آدمهای عادی زندگی کنید و.....

دیگه حرفهای متصدی آزمایشگاهو نمیشنیدم دنیا دور سرم می

چرخید. پریسا با شنیدن این خبر از هوش رفت و مسوولان آزمایشگاه

سعی میکردن که بهش آب قند بدن . و من روی صندلی آزمایشگاه

نشستم و برای سرنوشت نکبت بارم زار زدم.

بعد از چند ساعت سعی کردم به خودم مسلط بشم .. پریسا رو به خونه

اش رسوندم و خودم برگشتم به خانه ام.

فردا سعید از زندان آزاد میشد و من که برای آزادی رضا لحظه شماری

میکردم حالا دوست داشتم فردا هیچگاه فرا نمیرسید.

تا صبح مشروب خوردم و سیگار کشیدم و اشک ریختم و

وقتی از خواب بیدار شدم ۱ ساعت به آزادی سعید بیشتر نمونده بود.

با عجله لباسهامو عوض کردم و توی آینه خودمو نگاه کردم .

چشمهای سرخ و ورم کرده .. موهای ژولیده و انگار چندین سال پیرتر

شده بودم.

تمام طول راه به آرزوهایی که در سر داشتم فکر میکردم . به خونه

قشنگی که همیشه آرزوشو داشتم . به سعید که دوست داشتم باهاش

ازدواج میکردم و توی اون خونه زندگی میکردم ولی همه

چیز دیگه تموم شده بود.

با دسته گل روی به روی در زندان منتظر رضا شدم ... با نگاه اول
رضا رو شناختم
چقدر شکسته شده بود محاسن و ریشه‌های بلند و چند تار موی سفید که
در لابه لای موهای قشنگش به چشم می خورد.
بیدرنگ در آغوش رضا پریدم و بغضم ترکید و شروع کردم به گریه
کردن ... دیگه حتی نمیتونستم شونه های مردونه سعید و که همیشه
آرزوشو داشتم برای همیشه برای خودم داشته باشم.
رضا دستی روی سرم کشید و منو نوازش کرد و گفت : عزیزم ف
مارالم دیگه همه چیز تموم شد . دیگه نمیزارم تنهایی رو احساس کنی
... دختر کوچولو من همه دارن نگاهمون میکنن ... من خیلی گشنه ام
بیا بریم یه رستوران که من مدتهاست که دلم لك زده برای يك چلو كباب
مشت .
لبخندی زدم و با هم به سمت رستوران به راه افتادیم .

در طول راه سعید مرتب از خاطرات زندان برام میگفت ولی من انگار
هیچ چیز نمیشنیدم در افکار خودم غرق بودم .
در رستوران سعید به چهره من خیره شده بود و لحظه ای چشم از من
بر نمیداشت
می گفت : مارال می خوام قد تمام روز هاییکه در کنارت نبودم نگاهت
کنم .. میدونم اگر تو نبودی من حالا کنار زندان بودم ... من تا آخر
عمرم مديون تو هستم و حاضرم زندگیمو به پات بریزم .
و من لبخند تلخی زدم ونقطه نا معلومی خیره شدم .
سعید ادامه داد : میدونم توی این مدت خیلی سختی کشیدی . من دیگه
نمیزارم حتی غم کنج دل کوچیک تو لونه کنه ...
وبعد روی صندلی بغل من نشست و بیدرنگ گفت : مارال ، با من
ازدواج میکنی ؟
از حرف سعید یکه خوردم کمی خودمو جمع و جور کردم . من که
همیشه آرزوی این لحظه رو داشتم حالا حتی نمیتونستم باید جواب
سعید چی بدم

این بیماری لعنتی به زودی تمام وجودمو میگرفت و من نمیتونستم که
با وجود من در زندگی سعید ، سعید نمیتونه روی خوشبختی رو ببینه .
باید به سعید حقیقتو میگفتم ولی چطور میتونستم توی چشمهای پاک و
معصوم سعید خیره بشم و این حقیقت تلخو بهش بگم .

به چشمان سعید زل زدم و گفتم : سعید ، من اون مارالي نیستم که تو ،
توي ذهنت از من براي خودت ساختی من نمیتونم با تو ازدواج کنم

سعید مات و مبهوت به من خیره شده بود.
اشکهای گرم بی درنگ از چشمام سرازیر شدن و من نمیتونستم مانع
ریختن اشکهایم بشم.
از سر جام بلند شدم و از رستوران با عجله خارج شدم.

يك وانت گرفتم و رفتم خونه و کمتر از یکساعت همه وسایلمو جمع
کردم و بار وانت کردم . نمیتونستم دیگه حتی يك لحظه توي چشماي
معصوم سعید نگاه کنم . مي خواستم جايي برم که سعید دیگه پیدام نکنه

وسایلمو منتقل کردم به خانه ای که رضا برام خریده بود.
وقتی خسته از کار اسباب کشی روی کاناپه ولو شدم و مي خواستم يك
سیگار بکشم . موبایلم شروع به زنگ زدن کرد.
خواستم جواب ندم که دیدم شماره پریسا افتاده.
با عجله دکمه پاسخگویی رو زدم.

مارال : سلام پریسا جان ... حالت چطوره؟ ببخش من باید حالتو
میرسیدم ولی بخدا فرصت نشد
از اون طرف خط صدای گرفته پریسا به گوش رسید که با لحن خاصی
گفت : مارال من بازی رو تموم کردم من کشتمش
با نگرانی پرسیدم : پریسا حالت خوبه؟ چي داری میگی ؟ کی رو کشتی
؟ تو الان کجایی؟

صدای پریسا هر لحظه کمتر به گوش میرسید با کلام منقطعی گفت :
اون حق زندگی رو از من گرفت ... من زندگیمو دوست داشتم..
و ارتباط تلفنی قطع شد
نگران و مضطرب شده بودم.

هر چقدر سعی میکردم با موبایل پریسا تماس بگیرم در دسترس نبود.
یاد رضا افتادم . شاید پریسا پیش رضا بود ... به موبایل رضا هم تماس
گرفتم ولی دستگاه خاموش بود.
حرفهای پریسا به طرز عجیبی نگرانم کرده بود . احساس میکردم اتفاق
بدی افتاده.

يك آژانس گرفتم و خودمو به شرکت رضا رسوندم ولی نه پریسا و نه

رضا شرکت نبودن .. به خانه پریسا رفتم ولی اونجا هم نبود.
درمونده شده بودم و نمیدونستم باید کجا برم که یاد خانه رضا افتادم.
آدرس خانه رضا رو به راننده آژانس دادم .ولی.....
وقتی رسیدم که دیگه خیلی دیر شده بود.

امبولانسی در منزل رضا ایستاده بود و دو جنازه که ملحفه سفید
روشون کشیده بودن وسط خیابان بود.
از دحام جمعیت را کنار زدم و به هر زحمتی بود خودمو جلو رسوندم.
تپشهای قلبم دوبرابر شده بود ... این صحنه ها برام تداعی مرگ سرا
بود.

خودمو به بالای جنازه هایی که غرق در خون بودن رسوندم و ملحفه
رو از روشون کنار زدم.

و جیغ بلندی کشیدم.

پریسا و رضا در درگیری باهم هر دو کشته شده بودن.
مارال کمی روی نیمکت پارک جابجا شد چشمهای زیبا و آسمونیش
خیس اشک شده بود از توی کيفش يك دانه سیگار در آورد و مشغول
کشیدن شد.

دخترک مبهوت به مارال خیره شده بود . باور آن چیزهاییکه شنیده بود
و حلای آنها برایش سخت و دشوار بود.

مارال به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت : من بخاطر يك تصمیم
احمقانه همه زندگی و آیندمو از دست دادم . روزی صد بار آرزوی
مرگ میکنم ولی افسوس که هنوز زنده ام.

من بخاطر غیرت و تعصب بیجای برادر و پدرم الان اینجام . من بخاطر
رفتار غیر انسانی بهراد الان اینجام و بخاطر حماقت خودم.
مردن وزنده بودن من ، برای هیچکس فرقی نداره.

اما تو پدر داری . مادر داری و خانواده که الان همه نگرانتن.
اگر من الان بمیرم يك انگل از جامعه کم میشه ولی تو خیلی حیفی که
بخوای به روزگار من دچار بشی.

من اگر بمیرم حتی یکنفر رو ندارم که سر قبرم بیاد و برام فاتحه بخونه

اینقدر گناهکارم که میدونم حتی خدا هم منو به خودم وا گذاشته.

چند پسر جوان دوان دوان بطرف مارال و دخترک آمدن در حالیکه فریاد
میزدن : مارال پشو مارال بدو بدو ... مامورها ... بالاتر هم گلریزو

گرفتن.

مارال هراسان از روي نيمکت بلند شد اينقدر هراسان بود که فراموش کرد کوله پشتيشو با خودش ببره. مارال با عجله شروع کرد به دویدن و فرار کردن. و به دنبال مارال چند مامور نيروي انتظامي هم مي‌دوند. بعد از چند دقيقه دخترک به خودش آمد و متوجه کوله پشتي مارال شد.

ولي دودل بود که بدنبالش برود يا نه.

از روي نيمکت بلند شد نگاهی به ساعتش کرد. ساعت ۹ شب بود. لابد تا آن موقع خانواده اش متوجه غيبت او شده بودن. دخترک تصميمش را گرفت کوله پشتي را برداشت و گامهايش را استوار برداشت.

وقتي از پله هاي پارک بالا رفت و به خيابان اصلي رسيد ازدحام جمعيت توجه او را بخودش جلب کرد.

تصادف سختي شده بود و انگار يك نفر فوت شده بود.

دخترک کمی نزديک جمعيت شد. هر کس چيزي ميگفت

-بيچاره دختره سر ضرب مرد ديگه آمدن آمبولانس هم فايده اي نداره ديگري ميگفت: حالا بين خانوادش چي ميکشن

و پسري با قامت بلند ميگفت: انگار دختر فراري بوده. مامورا

دنبالش بودن. دختره هم داشته فرار ميکرده که تصادف ميکنه و درجا ميميره

دخترک از شنيد حرفهاي مردم احساس ترس عجيبی کرد.

خودش را به بالاي جنازه رسانده.

و از ديدن پيکر بي جان مارال که غرق در خون در گوشه اي از خيابان افتاده بود و عابران اطرافش پول مي ريختند ... شوکه شد.

تلو تلو خوران خودشو به گوشه اي رساند و کوله پشتي مارال را باز کرد.

يك دفتر چه خاطرات زيبا را از درون كيف بيرون آورد و آن را باز کرد.

صفحه اول دفتر با قلم درشت و خط زيبايي نوشته شده بود:

(((کاش یک زن نبودم)))

بله دوستان این چنین بود سرنوشت((مارال))من هم این شعر رو تقدیم میکنم خدمت تمامی دوستان به عنوان یادگاری از این حقیر

دوستان

زندگی دفتري از خاطرهاست ... يك نفر در دل شب ، يك نفر در دل
خاک ... يك نفر همدم خوشبختی هاست ، يك نفر همسفر سختیهاست
،چشم تا باز کنیم عمرمان می گذرد... ما همه همسفریم